روی زیبا و جامه زیبا ضد ل عود و رنگ و بوی هوس .
... زنان ... مرد را ... ایشان ...

۱۷۸۴۲
۲۰۹۰۰۷

ای که همه از تو پیدا شده
ضعف از تو توانا شده

گفتم که تمام وصف غم ... دراز
گفتا ... بلدر ... باشد

دوست نزدیکتر از من به من است
وین عجبتر که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که دوست
در کنار من و من مهجورم

بلت روی دیبا و جامه دیبا بـ صندل بود رنگ و بوی هوس

ای ام زبانت زنان [illegible] مرد را [illegible] انیست ببینید

۱۷۸۴۲
۲۰۹۰۰۷

حال که اجل کم ز تو پیدا شده
ضعف که از تو توانا شده

گفتم بکام وصل [illegible] آید او دراز
گفتا [illegible] شکر [illegible] رسیده باشد

دولت فرزند [illegible]
[illegible] از دی دورم
[illegible] توان [illegible]

بلت روی زیبا و جامه زیبا آنصد دل بخود رنگ و بوی هوس

ای ام زبانت زنان [illegible] مسرد را [illegible] انیکث یلعث

۱۷۸۴۲
۲۰۹۰۰۷

حاکم ارحم تو پیدا شده
ضعف از تو توانا شده

گفتم نکام وصف [illegible] ابد و دراز
گفتا به شب بنگرش بدر رسیده باشد

دوست نزدیکتر از من به منست
وین عجبتر که من ازوی دورم

چه کنم با که توان گفت که دوست
در کنار من و من مهجورم

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

لله الحمد اهل الحمد و ولیه و منتهاه و بدء حمد الیه انّی انعامه و احسانه و
یظهر اکرامه و امتنانه و علی محمد علیه السلام و علی آله و اصحابه الکرام
چنین گوید محرر این الکلم و مبین این معانی که روزی فرمان جامعی
و برادران دینی از من انشاء نامه خواسته شد در خواندن و فهم معانی کتبش
آگه شوند در سه چیز در وجود خود و صفات وجود خود و آگه شوند از آگهی
و علم که چیست و آگه شوند از آغاز و منفعت آگهی و علم که چیست و چرا
خوشدلان از دانستن پاسخ این سؤال بی بهره ندیدم و جهد را سبب
شناختم شکر این نعمت کنادن و بهترین یادگاری در شکر آن دیدم
خواهندگان شایسته و جویندگان سزاوار را از این فضل بهره مند کنم
با خود به یاد آیتم در این فصول سه گانه بر شرح و دستور آن ورزش کنم بدان
در ورزش دانش می خواهد و در قوت و کمال آن بکوشد در سزاوار کسی
باین دانش آن است در او وا داند رسید تا آنکه این دانش عالی همه دانشها

اصلا

و خلاصه جانهای کامل باقیه و مقصود و مطلوب اولو الالباب و مایه گرامی آب
و از آن بی خبر خواهش بسیار به رفتن یکی فرو نتوانیم بر تو رسیدن این
هر چه این نامه بر سه گشت تا نشنویم انّه بما کانوا اندر آگهی یافتن از وجود
خود و صفات وجود خود بعذاب علیهم اندر آگهی یافتن از علم و آگهی و حقیقت
اندر آگهی یافتن از آغاز و منفعت آگهی و علم گفتار

اندر آگهی یافتن از وجود خود و صفات وجود خود و آن ده در سخن است هر دری
کلید دری دیگر — در آگهی یافتن از وجود که چگونه است — اندر آنکه
وجود بر چند بخش است — اندر قسمی وجود بوجه دیگر — اندر اقسام
موجودات جزوی — اندر اقسام موجودات کلی — اندر اسباب موجودات
جزوی — اندر اسباب و علل موجودات کلی — اندر معنی تن و خود
اندر روح و نفس — اندر صفات وجود خود — در آنکه
آگهی از وجود چگونه توان یافت — آن کس که دانشیان خبر بود که بود که گوید
چنانکه آگهی حاصل شود از حقیقت تحصیل صفات خویش چنانکه آگهی حاصل شود از
حقیقت جان تو از تحصیل صفات آتش حال جسم با دوران و بابت بخش و چنین
بخواست و دیگر گونه آن است که آنچه را از باب بعد از آن واقف آنرا

بشمرند یا بپرسند از آنکه علما آن اقسام را جمع نکرده اند یا بر همه
اقسام مشتمل نبود چنانکه اقسام جانور را شمرده شود از پرنده و خزنده و
رونده و پرنده اگر که علما آن چیز را در هر قسم یکی ست چون حس و
جنبش با اراده اگر حال از وجود یا که علما تحصیل صفات وجود بالا از
آنکه معنی لفظ وجود مرکب نیست از اجزا پس این چنین معنی جانور را [illegible] که نیست
از معنی جسم و از معنی جان و معنی یابنده حس و معنی جنبنده بخواست و هر یکی
ازین معانی صفتی است از صفات جانور بلکه وجود را اجزا نیست که از آن
بهم آید تا اگر اجزای مرکب پیش از مرکب باشند و هیچ چیز پیش از وجود
نبود تا اجزای چیزی خود چیز بود و جز وجود نبود الا عدم و از عدم
ترکیب وجود نباید پس آگاهی از وجود مشغول شدن بتحصیل صفات اوست بلکه
[illegible] و اقسام آن [illegible] چیز
[illegible] است و هر [illegible]
ونه هر [illegible] در عموم [illegible] خاص بود
اما [illegible] جنبنده [illegible] در عموم [illegible] جانور است هر جانور
جنبنده بخواست بود و هر جنبنده بخواست جانور بود و اما خاص حیوان دیگر

ادام

که خاص تر از جانور است هر دبیر جانور بود و نه هر جانور دبیر بود اما اقسام
چیزی برابر باشند [illegible] با چیزی در عموم و نه افزون از عموم بلکه خاص تر باشند
چنانکه [illegible] جسم هر جانور است و بسا جان [illegible] هر یک از جسم خاص تر است

اندر اسلام که وجود چند قسم است   وجود بر دو قسم بود

یکقسم بالفعل و دیگر قسم بالقوه و فرق میان بالقوه و بالفعل آنست که بالفعل بی
بالقوه [illegible] بود چنانکه وجود جسم عنصری و معدنی [illegible] بالقوه بود
و [illegible] بالفعل بود و هر یکی ازین دو قسم باز بدو بخش شود یکی اول
بقوت و دیگر بفعل [illegible] بالقوه [illegible] لا بالفعل
[illegible] است [illegible] و آن وجود چیزهای مادی بود [illegible] چون
وجود [illegible] و وجود جانور در نطفه و [illegible] بالفعل
[illegible] عنصر [illegible] بالقوه [illegible] و معنی لفظ [illegible]
[illegible] است [illegible] است و آنچه [illegible] آید [illegible]
جسم [illegible] جسم [illegible] جانور [illegible]
[illegible] جسم [illegible] است
جانور [illegible] جسم [illegible] حیوان

[illegible] شود بفعل شود لیکن بفعل باشد یا نباشد بود و همچنانکه فعل بقوت خسیس تر
[illegible] در وجود باقی نباشد بود همچنانکه فعل بالاتر [illegible] باب
وجود است قرار که گویی [illegible] هر موجود بود [illegible] باقی بود یا
بعضی قیاس با وی [illegible] بود اگرچه قیاس با بعض آن متفاوت است بود
لذا قسمی موجود [illegible] ذکر وجود را قسمی ذکر کرده اند که
چه در بعضی اختلاف بسیار است میان این قسمی و آنچه گذشت لیکن ما بدان
التفات نکنیم تا سبب زیادتی بیان بود که هم موجود را که نه [illegible] وجود
[illegible] نه لا [illegible] را لاسمی گویند و دانسته شد که موجود [illegible] بود و موجود یا
بعد است که گفته شد یا با قوه [illegible] است و دیگر آنکه موجود یا کلی بود
یا جزوی و موجود بمعنی [illegible] الا جزوی [illegible] موجود بمعنی با قوه بود و قسم بود با [illegible]
بحس و خیال و آن جزوی [illegible] با قوه تعقل و آن کلی بود و کلی هم [illegible] کلی
بود و هم [illegible] کلی تواند بود و جزوی [illegible] بود و کلی [illegible]
[illegible] از اقسام کلی بود [illegible] معنی عام و جزوی چون [illegible]
چون زید و عمرو و بکر و مانند آن [illegible] زید و عمرو و بکر مردم است [illegible]
همه را یکسان [illegible] بیشتر [illegible] نبود [illegible] باشد و

دیگر

دیگر [illegible] در [illegible] دیگر آنکه بدان خبر یابند [illegible]
جزو یا تر [illegible] قوت یا بد یا نبود آن بالقوت خیال [illegible]
و آن [illegible] و این لون و آن لون و این طعم و آن طعم پس [illegible]
[illegible] است آنچه را [illegible] بسیار بود همه [illegible] بدیدار چون
[illegible] لون [illegible] داشته [illegible] این لون سپید و آن لون سیاه و آن لون
سبز بود و باید اگرچه [illegible] بسیار است و دیگر [illegible] مختلف باشند
در بعضی [illegible] لیکن [illegible] لون [illegible] بود [illegible] همه [illegible]
باشد و جزوی را با آنکه جزوی [illegible] کلی [illegible] وجود جزوی
مختلف [illegible] لیکن [illegible]
موجودات جزوی را بر شمردیم پس [illegible] موجودات کلی را بیان کنیم [illegible]
را [illegible] موجود گفته ایم [illegible] آن سبب [illegible] هر دو موجود [illegible]
[illegible] این [illegible] [illegible] اسماوه
اند [illegible] موجودات جزوی [illegible]
[illegible] عالم است و [illegible] و مانند عالم
مجموع [illegible] موجودات [illegible] ابتدا آن [illegible] است و [illegible]

جمع نشان ظاهر آنچه فرا احاطت و قوتهای این مجموع است فرا افلاک و انجم
و آنچه محرک آن است و از عناصر جهانی که نه و طبایع ایشان و اما فروع تولدات
عالم حیث للانواع و اصناف معانی و فنون و استیفاها از کبار ادا اشجار
و گونه گون جانور در حس تمثال های فیت یا بخیال از ادراک آن ممکن گردد
و فرق میان ادراک بحس و ادراک بخیال آنکه مدرکات هر دو جزئی
باشند آنست که بحس آن چیز را تمثال های فیت که حاضر است و
صورت آن در آلت حس منطبع گردد یعنی چو ظاهر آلت حس الکلی
محسوس نگاشته شود تا خداوند حس آن نگاشته شدن آن آگه گرداند و خیال
هر آنچه از حس نگاشته شود ادراک کند به یکی تمام حضور محسوس و چون
غایب گردد همچنانکه در حضور از آن را بعد از غیبتش آگه تواند بود و
ادراک خیال سپید بود و خاصیت موجود جزئی تشخص آنست که
کثرت در آن نباشد نه در وهم و نه در وجود بر و مثل چون تشخص زید که
بسیار چیز شماره بود و نه در وهم تمثال آن او بسیار چیز شماره همه در
وهم مشار الیه باشند و کلی اگرچه یکمعنی بود و تحقیقت در او حیوان
از خورشید بود که بسیار شند همه بدان حقیقت یکسان و لکن در وجود

بر او نه بسیار نباشند در وهم تمثال آن اگر شد را بدان یکمعنی موصوف
گردند چون آفتاب نه قرص آفتاب که جزوی خارجی بدان که اگر چه در خارج
شخص آن یکیست لیکن در وهم آفتاب بسیار تمثال آن تواند همه در معنی
آفتاب یکسان باشند لکن این عالم با هر چه در وی است فرا اصناف و انواع
همه جزئیند در وجود و تو عالم بسیار شمار در وهم تمثال آن تواند و نه
در وجود عالم بسیار که همه این عالم باشند و نیز فرا وی اوجود یکتا بود
و بوی بر پای بود چنانکه هر لشکر جزوی و هر حیوانی جزوی را روی آن شخص
تمثال که و با نسل که از حیوان کلی را همه در آن یک سید آن انسان و
آن حیوان باشند و انسان کلی نه با نسل جزوی انسان بود از آنکه شخص جزوی
باطل گردد کلی باطل نگردد همچنانکه اگر فروع و متولدات عالم باطل شوند
عالم که اصل است باطل نگردد و نسبت موجودات کلی با موجودات جزوی همان
نسبت فروع است با اصول اجزای فروع از اصل بود و اجزای اصل
از فروع خود شمار تواند بود

در بیان موجودات کلی

موجودات کلی فرا دو قسم بیرون نباشند یا مرتبه علیا بود از فرا قسم
هیچ کلی نباشد و همه کلیات دیگر فرا اقسام وی باشند یا نه ظرف اعلا بود

ذکر [illegible] اقسام بود و فروع آنها اقسام اول از آنکه یاد کردیم معنی
[illegible] است و معنی شیء موجود فروع اقسام که ذکر نیست
[illegible] جز و موجود و از اقسام شیء موجود جوهر و عرض است و اقسام
اعراض و جواهر در کتاب منهاج مبین یاد کرده‌ایم و غرض درین نامه
و گفتار آنست که آگاه شوند از وجود خود و از صفات وجود خود و بالله
و ذکر اقسام که از آن رفت که ادراک معانی کلی صفت وجود خود است
و هر چه عالم تر و کلی تر گردد خود تر گردد در ادراک او اشیا که اجزای موجودات که
از اقسام وجود بمعنی یا فرع باشند بمعنی نوع یا فصل باشد یا فرع جزئی بود و
جنس یا فرع شود و گاه این هر دو کلی تر یا فرعه تر از اقسام و فروع که کلی جزئی بر آیند و
منتهی شوند در شخص و فرعی قسمی بیان نموده از صورت شخص جسمی و نه در وهم و ما بابت
شخص نمی‌خواهیم که موجود شخصی را هر یک از آن اول گوییم یا [illegible] باشند
بلکه آن می‌خواهیم که او منقسم نشود چنانکه هر قسمی از او هم جسم حیوان که منقسم گردد
بقسم همه [illegible] جز یا قسم حیوان [illegible] منقسم گردد [illegible]
شخص [illegible] منقسم گردد [illegible]
یعنی [illegible] محسوس [illegible]

وابتدا

و ابتدای موجودات [illegible] متکثر و منقسم باشند معنی موجود [illegible]
موجودات و معنی شخص محسوس که کلیات اجناس باشند یا انواع یا فصول یا خاصه یا اعراض
عام معانی اند که در منهاج مبین مبین اند [illegible]
موجودات جزئی از موجودات جزئی در کتب آگاهی حاصل شد که [illegible] حیوان
فرع وجود [illegible] اصل [illegible] موجودات جزئی [illegible] عرض و
فرع [illegible] آن [illegible] عالم [illegible]
[illegible] موجودات [illegible] علت
باید [illegible] ترکیب [illegible] باید
[illegible] ترکیب کنند [illegible] عالم [illegible]
[illegible] باید [illegible] موجود
[illegible] صورت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible]

و مایهٔ اجسام مستعملات از جواهر عنصری است اما مایهٔ جواهر عنصری جسم مطلق بود و مایهٔ جسم جوهر بود

پس مایهٔ عالم بسیط بود جوهر [illegible] که [illegible] علت آن علت مادی بود که

مایهٔ او را که نباشد علت [illegible] تحصیل [illegible] فاعل نباشد و غایی [illegible] تمامی را

علت تمامی نباشد و مادی [illegible] که [illegible] علت [illegible] آنجا که [illegible] العلم [illegible]

را که [illegible] است و [illegible] بالجمله [illegible] به تحصیل [illegible] مرتبه است [illegible]

[illegible] و تمام [illegible] است و [illegible]

اندر علم [illegible] که از آن [illegible] خوانده [illegible] شد که

معلومات [illegible] آنکه [illegible] است که [illegible] ادراک [illegible] حاصل بود

و [illegible] ادراک [illegible] کلی [illegible] که [illegible] شنید [illegible]

و [illegible] نباشد و ادراک [illegible] تخیل [illegible] تخیل [illegible] چنانکه

ادراک [illegible] الحس [illegible] و [illegible] الحس [illegible] ادراک طعم

[illegible] ادراک [illegible] الحس [illegible] و ادراک [illegible] دیگر [illegible]

و [illegible] و [illegible] ادراک [illegible]

[illegible] محسوس [illegible] مشترک [illegible] صورت [illegible] فاعل

[illegible] تمامی [illegible] باقی [illegible]

فی کو

تن [illegible] و اما [illegible] آن را معلومات معقولات خوانند [illegible] باشند

بسیط [illegible] اما معلومات [illegible] را سبب مادی [illegible] تحقیق [illegible] سبب مادی باشند

[illegible] معلوم [illegible] المحسوس [illegible] محسوسات [illegible] تحصیل [illegible] شد و اما سبب فاعلی [illegible] و اما

سبب تمامی و غایی [illegible] صورت [illegible] معلومات [illegible] باشند

[illegible] و اما معلومات [illegible] و آن [illegible] سبب [illegible] تامی

و آن [illegible] معلومات [illegible] سبب مادی [illegible] صورت [illegible] صورت

[illegible] باشند و

[illegible] معلوم [illegible] معلومات [illegible]

اندر معنی [illegible] [illegible]

و [illegible] ادراک [illegible] موجودات [illegible]

[illegible]

[illegible] ادراک [illegible] [illegible] مرتبه

تحصیل [illegible] آنچه [illegible] و اول [illegible]

و حس [illegible] مرتبه [illegible] آنچه [illegible] حس [illegible] المنقش [illegible]

[illegible] حس [illegible] [illegible]

اصالت خودش بلکه بوجود خیرها بود چنین بود پس باید که اصالت تحقق که نیاز از آن لاسیمی
بس بود و قرص حیوان است و تحقق جان لا بود است جان بود او جان بود است که بهیکل جسمانی از آن
بنفس انسان بود به الصور که جسمانی خیر آن حس کل اوح الام باید که از سر دو باطل جان بود
جان لا بود معنی که لم است که بود اگر چه بها بی شکل خود آتش بود که حس ام تعقل جز تن جیوان لاه که تن نفس
بلا حکم شد لا که بود بانیت با حیوانات و بحیات بس حس ام تا که کمال آتش با نور بری گردد
مبدا که که کلام ساده از آتش قبلش هر جنس بود اما آنات
در مبادی کار و آغاز مطلب دانش با لطیف سبیل الا بود محسوس العین که کیخسرو بحس باقی شود اولا حلم
کند و امداد اجسام باب از نسبی با محسوس جان کماله از با قبل تحقیق بس بلا لا جنبانیدن در تو باید آن را ببر
محسوس بود از کار ابدان و چنین تمام کرده و نهایت کمال بود که تن شود و عقل معلوم آید
و لا سبب و لذت از آتش اصل فرع ابدان و از اشخاص صار فرع از آن شناسد چنانکه
در تعلیم نوع آن به آن بود چنین در بود و چنین که فرع سلام ای آن سبب سایر اداء علم بود تعلیم آن که ارکان
دانستن خود آن حس است آن نیز قبل بیان آن که چنین که خود عالم بود و خود را
می باید تعلیم بود و طالب بود و دانستن آن از آتش در شخص محسوس نهان او بود و علم بجوهر آن نیز به خالی
که همیشه که چنین خواهیم که محسوس از این بار از دست که رود که این آن در آتش درد و درختی که گیاه
یا قسم با نام چنین قرار آتش بود که او که بود و او بود ابجام و جنس که با آن جز جسم که از خیال که الا ندارد

دیده ایم

دیده ایم یعنی فرق اینست جسم است که جسم جامعست نه از آن روی که جسم بالا جنبی
و جسم بود و الا که فرق اول که لعل آن که آن جسمیت لا نهایت با طال شود لا بود و بود بس که جسم بود اینکه
یعنی آن چیز که و جسمیت و سیت حق بود و صدق که قسمی خواهی خود هم قسم هست
جنس بالا وسط با لاعراد و با طال شامل قسم اول اسم خط حیوانی بود
بنگریم و برابر آنچه ایم که اگر جنبش و فرار آتش آن اول تحم و مبین آن جسم در خود که گیاه
بود با آن در جنس جسم بعین کمال باوی بود و نیست که آن جسم جسمیت خود
می باید و کمال آن در جواهر که بود بس اسم که جنبش و قرار آن چیز و جسم را تحقیق
مجرد نه جسم او نیز بیان آخر او نیست بس اصل او است آن نیز را آهی
او باید چیزی را نیز بر او باید است و طلب اثر را بدانسته که در انسان اثر که گو
را بدان که سبیل الا که خود است یعنی نهمانی طلب آن سوی او هم بود جلی آن که بی او با شنیده
اگر که شنویم که آن جسم از آن لا شد که حیات که آن و حرکت از ادارات و در تن جان بود ظاهر است
با حال و آن تن بود بالا از آن چیز فرض او است که حال آن او بود با آن از برای جسمیت
خویش بعض زنده بود و نیست که آن گاه زنده بود و کاه مرده آن بر آن خود از زنده بود
در هر دو حال بس حیات جسم که آن چیز که جسم او است و جان بود و بود زنده است از آن
بس اصل آن چیز که است در زنده جسم و هم بر جلی بود دانستن آن از آتش

بر تو روشن شود بیان که استدلال از آثار نفس رویشی بر نفس حیات بود از آثار حس ظاهر کرده
و از آثار نفس حیوانی بر نفس حیوانی بود و از نفس حیوانی بجسم که از وی جنبش و پرورنده
از نفس حیوانی که نفس رویشی بر نفس حیوانی که نفس رویشی بود بلکه نفس انسانی بود
جویش و پرورش هست از نفس انسانی هم نفس انسانی است و چیزی دیگر نیز انسان
بدان خود دانستن خود و اعلام شکست نمای خود و همای طلب پدید آمدن از خود سوی خود پس
عجب کاری بود و بیابانی دراز در هم آورده شود انسان کاملی

اندر آگهی یافتن خود

بدانکه موجود انسان را اجمالی تعریفی بود یکسان
نیازمند حاصل بود و خلاف نامها به سبب اختلاف خاصیات و صفات هر چیز حقیقت آن
چیز بود و معنی حقیقت چیزی است از ذات او چنانکه اگر حقیقت طلب باز نمایی و از آنچه شود
در طلب آن چیز یا طالب و چیز خود بود طالب خود شود که باید که چیز را جمله او
بود یا بس از او بتوان بود پس چیز بی نیاز نبود به طالب و طالب هستی بی او
همچنین یابنده معلوم نیز برای حاجت معلوم است حقیقت معلوم است پس کلاه از عالم است
و روشن است که معلوم نه جز معلوم است که جسد و جان را قبل از شکل و مانند اتصال
ابوابهام معلوم شود همچنانکه در جانوران و درختها کیم نیز که جسد رویش یابی احوال
معلوم است و دیگر هر جانوران معلوم بود نیز که هم حیوان به اکراه آنجا رسید پس

جز

حقیقت وجود و معلوم که معلوم بیابان معلوم است که حقیقت وجود و حیوان را بیابان است و
مشاهده طلب یافتن آن حقیقت را از اندازه است پس طالب خود بیست و طلوع هم
خود نیست و خود طلب پدید آمدن بخود باز شدن است و خود را دادن بخود رسیدن
و طلب و رسیدن نشان آنکه بود که جنبش یافتن تمامی بود که طلب از آنکه او بود و از
کم بود و آنچه از همه سوی بود بتوان طلب پدید آمدن و آنچه از هیچ وجه بود بهم بتوان طلب و
یافتن تمامی سال الا آنچه خواسته اعنی یافتن است و بنده از قیمت یا یافتن انفعال انسانی است
خواسته اعنی یافتن بود انسانی که یافتن نفس حیوانی خود را چو بدید باقی و پاینده از خود
بود و چون خود را یافت و جسم یابنده و هم یافته بجای بود و یاد از آتش خود است پس بود که
نفس است و چون دانسته و یابنده خود است نجات نفس است بلکه عین کمال است که حیوان
خاصیت دیگر گشت نام نیز دیگر شود

بدانکه آگهی و علم یافتن چیزی است در خود و هر آنچه نبود بتوان یافتن که معلوم است که ممکن است
همه چیزها را بدانستن پس چیز معلوم همه چیزها را باید در خود و بتوان یافتن آنچه بود
پس در خود همه چیزها بود پس معلوم عالم بود و محیط بر چیزها در او درست کند ازل
حکمای پیشین که همه چیزها چگونه معلوم است بدانکه ما را پس کشته اند که موجودات
یا کلی اند یا جزوی اند که اصل و حقیقت جزوی است نیز اگر جزوی است از آن ...

از جسم محسوس جهان بود که معقول بود و نه محسوس تحت بسیار اسم عالم

بر بعضی از آن که اقصیست اطراف مرکز زمین باشد آنچه از آن جز وی بینند و یکی

بدان باشد که نسبت بشرح هیچ یک ازین رسیده آن جز وی الکلیات بود از آن که ... مجهولست

جسم کلی نوع مقوّم که در معقولی به سبب مباینیت میان کل الجسم وی کل

بالذات است معقول او نیز و جسم از آنکه مخصوص است محسوس او آخرین از نوع

و عالم که از هر قسم مجموعست از اجرام افلاک و اجسام عنصری که مقبولات کلّی

اجسام مرکب اند از عناصر و مرکبات از عناصر بعضی جامد و بعضی حیوانی و آنچه جز بسیار است

بعضی خود منسلخ از بعضی نخستین پس جسم کل که جسم عالم را در بیابد از افلاک و عناصر فرو

جسم کلی با جسم عالم در انحای جسمیت یکی است جسم ... باقیست ازیرا که

و جسم ... اجسام مرکب البساط و جسم ... اجسام مرکب را از اجتماع ترکیب یکی بود

پس جسم مرکب را که باقیست ازیرا که جنس جسم نبات است از وجود باشد و

مقوّم از اول نفس نمو و تولید با همه اجسام نباتی یکی است پس آنچه باقیست آنست

و بیرون از جنس حیوان است ... از آنکه اعضای حیوان و حرکت ارادی حیوان را است

پس آنچه باقی است از آن جنس مقوّم نوع مقوّم از ابدانست و یا بند هم که مقوّم

پس جنس که باقیست از آن جمله باقی است نفس ناطقه که برو تمامست یکی بود

از آن که

آن جسم که با جسم است از جنس رتبه کمال رسید ... الطبیعه

بیرون ابعاد بسیار رتبه برتر است و مایه جسم که اول جسم ... جسم

و طبیعت ... با خصیت از فروع و خواص آن جزئی طبیعی جسم یکی است

اجسام طبیعی جسمیت باشند در جمله ابعاد ... اجسام طبیعی در

اجسام یکی بود از آن که اختلاف انواع بود بسبب آن پس شکل ... جسم

بر جای شکل و مقدار بود بسبب آنکه از وی جنس اختلاف نباشد و شکل

بود که جملا است بر آن و در آن ابعاد ... همه سو یکسان بود جسم را ... صورت

و هیولی که آن بود از آن جسم عالم است پس جسم عالم الطبیعه جسمانی یکی است

تا از آن بود جسم بعضی باقیست که نه تمام شود و جسم طبیعی ... تمام بعد

نباشد ... آنکه اتصال کمال جز بحرکت ... قوت ... طبیعت

جسم ... جسم ... حرکت ... جنبانیدن بود ... جنبانیدن ... و

دیگر است از فروع و خواص ... طبیعت اول حرکت ... جسم ...

جسم که از جنبش که ... پذیرفتن آنکه ... جسم که ... جسم

عالم از حرکت محیط عالم پدید آمد و ... اتضاد در جسم عالم اینجاست

جنبش جسم ... که نه معین ... بر آن حرکت ... ازو ...

خیزد و او را ثقل سردی پس آنچه او را متحرک نزدیکتر بعالم باشد و آنچه
بمرکز نزدیکتر بود او را گرمی بیشتر خیزد و ازو سردی گران ولیکن عالم آتش است
[illegible] زمین و آنچه [illegible] نزدیکتر [illegible] زمین پس سرد و گران بود ولیکن
نه بحدی که آن آبست و آنچه با آتش نزدیکتر بود چون آتش گرم و سبک
بود لیکن نه چون آتش ولیکن هوا است و آن را [illegible] میان آتش و خاک باشند
و این عناصر هر چند در صورت جسمی در قبول [illegible] همه متفق اند هر یک را
صورتی دیگر است غیر آن صورت جسمی و آن صورت طبیعی [illegible] اتصال کند و تعدد
طبیعت [illegible] مراتب [illegible] است [illegible] از چیزی دیگر است [illegible] و
انتهای [illegible] عنصری بعنصر دیگر بود میان [illegible] عنصر [illegible] باشد و
چنانکه میان آب [illegible] انتهای [illegible] با ابتدای دیگری پیوسته بود [illegible] افلاک
[illegible] عنصر [illegible] با [illegible]
صور [illegible] ایشان بود [illegible] جسم [illegible] و ترکیب [illegible] اتصال [illegible]
و ترکیب اول [illegible] معادن بود [illegible] و
یافته [illegible] تا [illegible] ترکیب [illegible] رسید [illegible] حرکت
[illegible] پدید آید [illegible] جسمی [illegible] باشند شوند

وفراگیش

و فراگیش کند آن جسم را همی با بدو قوت طلب و جذب [illegible] و فرع
و آن دیگر است از آثار نفس [illegible] طبع ترکیب [illegible] عناصر و
مرتبه دیگر برتر مرتبه [illegible] بمعنی یافته جنس است [illegible] با قوت طلب [illegible] حیوانی
و آن جنس [illegible] ترکیب حالات اجسام عنصری فراگیش [illegible]
فراوان [illegible] الوان و طعوم و روایح و [illegible] و دیگر را [illegible]
[illegible] پس حیوان [illegible] ولیکن [illegible] آنچه دریابد الوان
اجسام را [illegible] دریابد و حروف و اصوات [illegible] دریابد و بوها را
[illegible] و طعمها را [illegible] و دیگر را [illegible]
یافته شوند [illegible] ترکیب [illegible] امتزاج و تعادل اضداد [illegible]
[illegible] محسوس [illegible] معلوم شود و موجودات [illegible] متعدد [illegible] گران
[illegible] معلوم [illegible] ارواح و [illegible]
[illegible] طبیعت [illegible] نفس حیوانی [illegible] جواهر و
[illegible] همه یافته شوند [illegible] حقیقت آن
یافته [illegible] پس [illegible] یافته
و یابنده [illegible] هم [illegible] است و هم یافته و هم یابنده [illegible]

یافت نشود الا که وی واسطه این وجود است و درین گفتار دیگر سخن نمی‌آید
ان شاء الله تعالی اندر آنکه حال لا شیء نفس و غایت علم را الهی ر
الهی در بحث است

فایده فصل اسباب است و در سخن گفته شد مر اسباب اشارت رفته است بدانکه
اسباب چهار است ماده و صورت و فاعل و غایت یکی گرانتر این اسباب غایت است
از آنکه دیگر اسباب از بهر سبب اوست فاعل از بهر غایت ماده را با صورت
پیوند کند پس سبب تعلق اسباب فاعل و ماده و صورت غایت است و غایت
بیش از همه اسباب بود در ذات و پس از همه بود به وجود و وجود را او اشیاء
و در وجود بالفعل و ترکیب این چهار سبب باشند چنین موجود مرکب نباشد اسباب
ترکیب نشوند و موجود نشود مرکب پس ورا هر چهار اسباب باید و این
سبب فاعل فرو بود و مرکب و اساس فاعل دیگر بود و ماده فرود را ماده دیگر بود
چنانکه صانع صنعت چون زرگر و آهنگر و درودگر که او از صانعی فاعل
و ماده و صورت را باید موجود بود و چنین ماده این خشت و گل دیگر بود و
خشت و گل دیگر را نیز ماده بود همچنین غایت چیز را این غایت دیگر بود چنانکه جسم
بسیط عنصری از آن جسم مرکب بود و جسم مرکب غایت جسم بسیط عنصری بود و
از تلی

از بالای اعتدال تصاعد است زاید و اعتدال طبایع از بالا غایت
قبول قوت از نبات روحانی بود و نشر نفس قبول قوت از بالا دادن و
علم و عمل باید و عمل و علم از بالا بعد مطلق وجود مطلق عالم هویت ذات او
بود و آن ترکیب سالها آثار و اسباب علل دوم که بار اشیاء و انتهای اسباب
نهایت بعد و انتهای غایات مبادی و هویت حقیقی است و ما المقصود فایده سبب
شرح خواهیم غایت و کمال الکنفس است که نیم تعلق جسمست و فاعل
از این موجود جسمی و روحانی کرد است و تعلق این کمال و تمامی هر فلک را
و فاعل اسباب کنیم ان شاء الله تعالی

فصل و نفس حال لیست ادراک ادراک از آنکه ظاهر می‌شود در گوهر چنانکه هیچ
از آن آثار با هم جمع نباشند بلکه نیست همی شود و دیگری همی آید چنانکه
اثر گرمی از آتش در گوهر آب پدید شود ادراک ادراک و اثر قوای آتش جسم نبات
در گوهر جسم نبات ادراک ادراک ظاهر همی شود و در هیچ ملک آثار آتش و گرمی
آب و حال حادث شده با هم نباشند بلکه جای نیست می‌شود و دیگری
حادث می‌گردد و احوال را حرکت خوانند و تغیر و درین سخن که گوهر
آن چیز همی خواهیم در وجود محال نباشد در شش روی بود تا درای موجود

بلکه محل چیزهای دیگر بود که خود در وی موجود متواتر شده چیزی دراز تا و پهنا و شکل و

الوان و تعلق و حجم و مثال این اشکال خود در محل موجود شود و چیزها بر دو گونه

باشند یا محل یا حال و محل جوهر است و یکی بود و تعلق دیگری از سبب آن احوال

بود از روی حلول که تشدد و احوال این چیزاند که نسبت با محل آنها حال است

و در جوهر حلول نکند و در بسیار منهاج [illegible] همه حال است [illegible] و جوهر

هر یکی را جایگزین بود در تقدم و تأخر و فوق [illegible] هر یکی آنچه [illegible] و یکی از آنجمله فعل است

و بر هر سبب از جوهری دیگر بود که جوهر فاعل دیگر بود و جوهر منفعل دیگر

و فعل آن حال است [illegible] از جوهر فاعل همی آید و در جوهر منفعل [illegible]

فعل همی رسد و در جوهر [illegible] هر دو یکی باشند و جوهر آنچه در وی حلول کند

[illegible] و جوهر انبار باشند [illegible] تقدیم و تأخر [illegible] منفعل [illegible]

هر محل [illegible] حال و محل فعل [illegible] فاعل خوانند

و محل انفعال را محل [illegible] فعل از او آید [illegible] است و فعل

اول [illegible] است و جوهری که [illegible] حلول باید جسم [illegible]

و جوهر [illegible] فاعل اول [illegible] است و جوهر منفعل اول [illegible]

جسم است [illegible] را که فاعل [illegible] اثر آن [illegible] در جسم ظاهر گردد

[illegible]

کمال [illegible] که مستعد آن باید بود هم در مطبوع و هم در مختار و نشان

کمال [illegible] مستعد [illegible] علامت [illegible] تا [illegible] و شمای

[illegible] موجود [illegible] حال است و حاصل [illegible]

[illegible] جدا و ممتاز گشته [illegible] را باید در [illegible]

بود در [illegible] شد که [illegible] باشند [illegible] آنچه [illegible] تمامی

و کمال [illegible] نقصان و اتصال [illegible] امانت [illegible]

[illegible] وجود [illegible] و خواست [illegible]

اسباب [illegible] آنچه [illegible] تمام [illegible] طلب

تحمل بار گران [illegible] انحصار [illegible] در [illegible]

[illegible] شرف [illegible] مستعد [illegible]

تمام شدن [illegible] و تمام شدن [illegible] کمال [illegible]

[illegible] است [illegible]

[illegible] نقصان و اتصال [illegible] طلب [illegible]

[illegible] طلب [illegible]

[illegible]

بجوید و در رسیدن بدان بکوشد و رنج طلب را تحمل نکند چه از بسیار وخامت و جهت مندی
بی آگهی بود تا از صحت دم بدم دور از هر چه شود و بیماری فزایش همی گیرد تا
بهلاک و هلاک انجامد پس اصل است به تمامی بار دادن [illegible]
کنند که صدق و راستی ولله و باز جوید که هر چه [illegible] تا چه بوجود گرفت
و از شمار کرام بس است از آستیها و خاصیتی خجسته هر بدان از
موجودات دیگر جدا است و مراتب کمال و اتصالش کرام است و [illegible]
باری [illegible] آنچه سبب بر تمام شدن و چه سبب رنج و باز دل [illegible]
از کمی و کرامت علامت [illegible] نهاد تمامی و تا تمامی رنجکه است [illegible]
اسباب باری [illegible] و چونکه [illegible] دست دادند [illegible] باز
بسته از فایده [illegible] آن غایت تا چنین رنج لذت باید و آسایش بود
کشیدن این بار را فراموش گرداند باید و این نامه [illegible] در بیخ است و
برآنم هر که [illegible] شود بیاری خدای هر [illegible] هر سو [illegible]
بحول و [illegible]
و آن شش فصل است
نامه با کرام [illegible] است از اصناف نوع مردم باید در [illegible] در آگهی [illegible] این

بگوئی

شنیدن این سخن را بایدش شنیدن معانی این وصیتها بداند در خصال العالم طایفه است
از اطراف انسان و سخن با اهل کرام مقام و مرتبه است از مراتب مردم و نه
پندارند هر بار این سخن با جمهور مردم گفته است هر کس نام مردم رود و اشکال
این نام را چنین [illegible] رسید و کمال و [illegible] و طعم ایشان از درخت خرما
بنام خرما و اگر نیز در [illegible] فرو تر از آن باید بود چنین [illegible] خرمای
و از خاصیت خرما [illegible] تمام نیافته بنام خرما و اگر نیز در [illegible]
بنام مردم چنین [illegible] آنچه [illegible] آسمان کرد بنام خرمای [illegible]
هیچ شکل و طعم و خاصیت خرما ولله و نیز نه [illegible] هر بار اخجاب [illegible]
مردم است [illegible] جمعی خویشان با بعض [illegible] این سخن نه با مردم [illegible]
هر [illegible] خاصیت [illegible] مردم [illegible]
از آنکه [illegible] سخن [illegible] شنیدن [illegible] مستغنی بود و نه نیز [illegible]
او را انجا [illegible] تمام شدن نباشد [illegible] امکان [illegible]
[illegible] مرتبه [illegible] و از مرتبه [illegible] سخن [illegible]
و در [illegible] آتش شوق کمال ایشان بتاب و فروغ [illegible]
کنند [illegible] آگاهی [illegible] از شوق [illegible] کمال [illegible]

راحات حسی و جانشی لذات بهیمی ایشان را از گمان باز

گوشیدن و رنج جستجوی کشیدن خوش باید بلکه از آنان هر که [illegible] سایه آن را

گویم و خواهم که در [illegible] آن [illegible] از آنکه [illegible] و [illegible] در [illegible] اللام

جستن [illegible] آنچه [illegible] خرسندی و خوشنودی [illegible] و چنانکه

در سلوک [illegible] ترا [illegible] شاد [illegible]

از آنچه بود [illegible] روش و جنبش می کنند و عملی از آنچه باز دارند [illegible] از آن

پس هر که از رتبه [illegible] این صنف [illegible] ما اوست اگر حاضر بود و پیغام

سوی او اگر غایب است و اگر چه [illegible] صفت از آنان [illegible] مایل از شمار

ایشان است لکن میان ایشان [illegible] مسافتی [illegible] است [illegible] در راه [illegible]

در شمار نباید

بالجمله [illegible] خواهیم [illegible] اصل [illegible] خواهیم

اصل [illegible] آن چیز را گوییم [illegible] هر چه [illegible] و [illegible] آن چیز

را گوییم [illegible] دو ذات آن چیز را گوییم چیزها [illegible]

[illegible] و چنین [illegible] گوییم [illegible] و [illegible]

خواهیم [illegible] نه [illegible] و نه رنگ و

هیچ ظاهر و [illegible] اعضای باطن [illegible] جمله آنچیزها را او شناخت این [illegible]

هست آن اصل است [illegible] معنی بلا معنی نبود [illegible] نه بلا معنی است

[illegible] جان [illegible] است و [illegible] است [illegible] و [illegible]

پس [illegible] و نه [illegible] و امید و بیم و [illegible] خشم و

[illegible] نام [illegible] چنین جان [illegible] نام [illegible] آن [illegible] بیدا

[illegible] کنیم [illegible] و نه [illegible] و [illegible] آن

کنیم [illegible] و لکن [illegible] نوع [illegible] تواند بود و

[illegible] آن [illegible] باز [illegible] چیزی پیدا شود [illegible] کنیم

[illegible] و [illegible] آنچه [illegible] آن [illegible] کنیم همی خوانند نه

کنیم [illegible] و [illegible] اگر آن [illegible] سبز [illegible] کنیم

گوید چنین [illegible] و اند [illegible] کنند [illegible] و نه [illegible] و نه

[illegible] و نه [illegible] همچنین [illegible] آن جانور [illegible]

پس [illegible] از [illegible] خشمناک [illegible] با امید و بیم و خواهش [illegible]

شود چنین جانور [illegible] اگر [illegible] باز [illegible] و [illegible]

و آنگاه [illegible] نباید تا او [illegible] از ذات فضیلتها و [illegible] حقیقی

نیز در خیال نماید چنین اندیشها درست و بیش از آنست و دانش یقین و
گمان صدق و مخصوص دانشهای پرسید و بدانش چیزها بر آنچه هستند و چنانکه
هستند و رسیدن بدانچه چیزها را بدو توان یافت و دانستن این فضایل
از اخلاق و اعمال و صنایع پس هر معلم نام از آن روی آثار این خصال شاید
و عیان و محب نبود مجوز که محبوب نبود مگر نام کمال و الای اوست و هر آنکه
بدین پایه رسید و امید رسیدنش بتوان داشت نام معلم بروی عاریت بود و
با نیاز

بدانید ای دانش جویان درین علم اجسام [illegible] اصغر [illegible]
برشمرده شد اول آنست که جسمی از اجسام بسیار بهم آمیخته مختلف شکل و
طبع و لطیف چون ابر و گرد و دود و بخار و سپهر و رگ [illegible] آن اندامهای
مرکب از این اجسام چون سر و گردن و دست و پشت و شکم و بازو و [illegible] اندامهای
اندرونی چون دماغ و دل و معده و شش و جگر و گرده و سپرز و جز این
اجسام اعضا و اندام گویند پیش و پس [illegible] و بر همه اجسام لطافت آن نیز هستند
نه از آن روی [illegible] اند یا مرکب با جان و بی جان بلکه از آن روی گوهر
بسته اند از ساخته و پرداخته در آن روی [illegible] نگاشته است اول

بدان

بدانکه اجسام که جسم آرا مجای و جایگیر است چه از اجسام جدا شود و
جسم را از جسم جدا کند [illegible] پیوستن بهم بهمان [illegible] صورت
جسمانی مجرد است از پیوسته شود چه جسم پیوسته تا میان [illegible]
جسم و میان کاری کرد از جسم [illegible] طبیعت [illegible] در جسم [illegible]
که بهر روی در همه حالها مختلف [illegible] آنست که گرد شد و استحاله [illegible] با جسم
با خلاف آن در سختی و سستی و تری و خشکی و سبکی و درشتی و نرمی و سپیدی و
و گرانی و سبکی در جسم [illegible] صورت جسمانی [illegible] آنست
و دیگر جسم [illegible] صورت جسم [illegible] طبیعت [illegible]
آن صورت جسم [illegible] صورت [illegible] جسم [illegible] صورت جسمانی [illegible]
و [illegible] جسم [illegible] صورت [illegible] و چهار سوی [illegible]
و [illegible] جسم [illegible] صورت [illegible]
آن صورت [illegible] جسم [illegible] و صورت [illegible] و چهار سوی [illegible]
[illegible] صورت جسمانی [illegible] آن با جسم [illegible]
[illegible] آفریدهای جسمانی [illegible] اجسام [illegible]
و اجسام [illegible] طبیعت [illegible]

برکهد است چندی و مقبلا کوهر جسمانی

جسد که مر او را پروان از قوت طبیعی جسم قوتهای دیگر هست لیکن زیر د
بر او زیر او بی آرایش و بند بر کسب … تا او بجنبد از آنکه جسم مر جسم کوز کاه
آفاق کوزنده است و ترویجات حیوانی کرانیه کیفیات متضاد عناصر بند
ترکیبش را کث نیست و اللا ارکان … بپرهیز و کریزه از بر آمدنش و حالات
در جنبش کاه و کمیجات طبایع بد سازد کوشنده و اگر حال افتدش در وقتی
مر با مزاج او راست بود پس آن حال دیگر رسدش مخالف طبعش با همان
حال موافق بوقتی دیگر ناموافق که بود به هنگام دیگر و اوش او را تباه کند و
مستحیل شامل بهر حال ناموافق بفوری امر و استیلای قوت … پس
بخشاینده پرورنده جسد مر او را قوتها شد تا کرد مر صلاح وجودش نهد
و لکسانی قوای او را … بجنبد و بهر صورتی کوهر آتش و هوا و آب و خاک
با حتراق و نشف و ترطیب و تخفیف بر بایدو … ها نه بیابانش آن القدر
… با او بچی پیوندد و نام قوت حس روییدنی و او را خداوند و حشمند
و پرسندکان و فرمان برداران در همه اجزای جسم بر کار ریختان قوت رنگ جان
قوت جاذبه مر صلاح و مایه را از بیرون جسم رو بینی سوی دل آنش کشنده و قوت

با آنکه مر آلت جاذبه را در جسم باز دارد و قوت ماسکه مر باز داشته با آنکه
را بپزاند و شایسته کند جسم را قوت ممیزه مر آنرا تا آنچه موافق است جدا
ناموافق جدا کند و قوت دافعه مر ناموافق را از جسد دور کند و آنرا در ران
بیرون راند و موافق را قوت غاذیه بسا … غاذیه آنرا همی با جسم کند و با او
بپیوندد و همچنین قوت سوکن و … مر جلب خشم و اعوان فرمان ایل باشند
حس روییدنی را او را فرمان نیست همه و … قوت … با جسم … و …
چون قوت شش طبیعی … نباشد مر طبیعی را جسم جدا الشوق … احوال
تحلیل مر جسم آید و قوة روییدنی چنین طبع و مزاج جسم از حال اعتدال
طبایع مختلف … اعتدال اکرچه جسم را باز کند … کار کنان خاک کند
و باز کند … جسد … قوت طبیعی جسمانی با همه آن طبیعی … است
و قوت روییدنی با همه … و محل … طبیعت جسمانی در جسد …
اجزای او است و … کار کرد و محل اعمال و افعال قوت حس روییدنی و
قوتهای او در جسد … عضوی است مر جای کو … شود
جزوی از تن سوی او
… تنها … اصل … دیگر هست

بآن اصناف با همه جانوران انباز است و جانوران بدان زنده و جانور
بود نام او نفس حیوانی و او را دو قوتست یکی قوت شوق و خواستاری و دیگر قوت
یابندگی و آگهی اما قوت شوق و خواستاری آنکه منشأ رنج و سرچشمه حیات
و حرکت جانور است و حرکت جانوران از او بود و [illegible] حیوانی از او زاید و فزاید
[illegible] و حرکت در دست از انگیز جانور و از او دیگر اندامها بهر
هر اندامی بهره [illegible] اما قوت یابندگی و آگهی آنکه مبدأ او موضع حس و خیال و گمان او است
و قوت شوق [illegible] یاد و چاکر فرمان بردار [illegible] دو قوت شهوانی بهیمی که جانوران بدان [illegible]
چیزهای موافق و چیزهای غذا [illegible] و دوم قوت غضب [illegible] که جانوران بدان نا
موافق را دور کند [illegible] نفس [illegible] با همه خشم و خشم زیر
فرمان قوت شهوانی [illegible] در جانور [illegible] کارهای نفس [illegible] باشد در تن
جانور جگر است [illegible] اندامهای دیگر [illegible] و محل [illegible] قوت غضبی از
اعضای حیوانی دل است و اما قوت یابندگی و آگهی دو گونه اند یکی پیدا از ظاهر تن
جانور در آلات حسی یکی آگهی بینایی در چشم و دیگر آگهی شنوایی در گوش و سه
دیگر آگهی بویایی در [illegible] چهارم آگهی چشیدن [illegible] پنجم آگهی بسودن
در همه پوست ظاهری و اما قوت [illegible] که آگهی نهان و پوشیده است

باطن

در باطن سر جانور چون آگهی خیال [illegible] از آن صورت [illegible] آن که بود
بحسب نفس حیوانی چون از حس غایب شود چون آگهی قوت حافظه مر صورت حسی
را [illegible] نفس [illegible] از رنگ [illegible] آید [illegible] حس [illegible] آگهی گمان از
احوال چیزهای محسوس [illegible] محسوس [illegible] شود و این قوتها یابندگی [illegible]
و [illegible] آنهای [illegible] صورت مختلف [illegible] پیدا نماید و اما آنچه
در آیینه حواس ظاهر [illegible] است و بویها و [illegible] رنگ و شکل و آواز
و کیفیات اجسام از گرمی و سردی و تری و خشکی و درشتی و [illegible] و تلخی [illegible] و
آنچه از این شمار است چون حاضر بود و آلات حس شوند تا در آیینه حس [illegible] حاصل صورت
منطبع و مصور گردد [illegible] آلات حس [illegible] صورت نفس خبر یابد
و در آلت حس احوال چیزها منطبع و مصور شوند [illegible] احوال
در حس لمس گرمی و سردی و درشتی و [illegible] نماید [illegible] احوال [illegible]
بود و در حس ذوق شیرینی [illegible] و تلخی و شوری نماید [illegible]
تلخی و شوری حاصل است و در حس شم [illegible] مشک نماید [illegible]
[illegible] اشکال و الوان [illegible] خداوند شکل و الوان و در آلت شنوایی
آوازها نماید [illegible] آواز [illegible] است و اما قوت خیال [illegible] صورت [illegible]

هر در حسی که اثر حس ها بی یکدیگر محسوس پیشان از حس سیم قوال با قوت بخیال
لکن چون اتصال نمانند هر در حس بر خلاف این اتصال در حقیقت همین آب حال
محفوظ مانند هر در حس خیال و منطبع و منتقش گردند و در کمال بیرون بحکم آن نماید
بلکه حال نامحسوس منعدم شود از حال محسوس چنانکه از شکل دیگر محسوس شود
خوف نماید هر در حس نماید از شکل جنس محسوس در حس آید دیگران رغبت
و میل نماید و تحمل از بهر قوتهای دیگر پایان خواص حس حیوانی نوع گردانیده است
رهی پیوسته تر چون در گوهر خویش قوی افتد احکام و حوادث تا درجه ممنوع
بیش از آن جنبش را ابتدا باید و حیث کاهش از غلبه قوت کمال از احوال نهان و حرکات
بود و از آنکه گوهر و ایشان قوت را اجلاء قوتهای حیوانی منطبع باشند و الا از همه بر تقدیر
و بر خود قوت حافظه و پس خیال و پس بعد از حس و باز قوتهای محرکه را
توانی محرکه خشم و شهوت از قوتهای حیوانی اقرب به قوت غضبی برتر است
و این قوتهای حیوانی در خشم و شهوت قسمت نخست اثر و کار ایشان بر انسان پدید
و از آن انس ناصیه از اقسام تا همیشه بر خشم و شهوت او را طبیعت جسمانی
و بهتر طبیعت جسم در جسم حرکتی پدید شود در نفس را با جسم پیوستگی بدین متوسطات
تواند بود و هر قوت میانجی او میان قوت از زیر او برتر بود و قوت نیز از او بود الا

الی

و نسبت او با قوت زیر چون فروغ خورشید با خورشید و نسبت آتش خورشید با محل
آتش و فروغ هر از فروغ بود او را پیچ فروغ که او را پیچ کاری لطافت او را
لطافت جنس او این دیگر حال هر پدید آید پس نسبت قسمی از نسبت او با قوتها او بالا تر بود
محل قوت همین حال است این تقدیر و همچنانکه با لذات نخست فروغ و روشن
شاید که او را نخیزد همچنین از آن حس در حیوان شوق خواست و شوق که بود
نماید و حرکت آن بیند و تا یافتن و اگر در آتش شوق و ملال نبود شوق از اول نباشد
هر شوق خواهش بکثرت آن بود که از آن بود و باز تا شوق نبود حرکت موجود نشود
و تا جنبش منتهی از حیات از نفس در جسم ظاهر نگردد و نفس کار ازین گرفت است
و این قوتها فیمابین بلال و چاکلال و جسم کارگاه و علم کار او و گوهر نفس بگوهر جسم نماند
همچنانکه انسان کار بگوهر خویش تمام از انسان نیست به پشته و انگشتری که با انگشتری و جامه
بجامه دوخته تمام اگرچه صورت آن تمام از او در محل ظاهر شود و بتدریج از تن ظاهر گردد
هر صورت انگشتری یکبار در زر پدید نیاید از آنکه نخست کمال از او پس شکسته
پس حلقه و پس هیات انگشتری و پس صورت از آن تا تمام و در محل صنعت تعدد و
اختلاف صورتی بود در زر که از هیچ تغیر اختلاف نبود بلکه صورت معین و
در گوهر حادث شوند و لکن از آن حال در صدق گفتار شک افتد و باد الله

و از اینجا معنی سخن باز باشد و گویند اگر با آلاتش بود کار کرد کس و کار نیابی
جسم از جان بود اگر بی‌آلت کار بود پس از آنکه کرد کس دیگر است و گوهر جسم دیگر و یکی و یکجا نباشند
لکن ما یقین نیم و اگر چنین باشد که جان بود آلاتش جانست از آنکه آن جسم بساط او
جنبش را هیچ نبینیم یعنی با هم با هم و اگر جنبانیده بود که جسم را آلات باشد از تقسیم
همچنانکه جسم جنبش را یافتیم و اگر جنبانیده است جسم را سبب با آلاتش و
نادیده آلات است گوییم اگر جنبش او کوشش آمد و صورت از حال بحال آلات شکل
بشکل گردد که گوهر جسم چنانست که در جسم یکسان بود همچنانکه جسم بحال یکسان باشد
پس چون نقاوت صورت و اختلاف احوال در اجسام جاندار پیداست در اجسام درخت
و گیاه و در اجسام جانور نه بدان هنجار که در اجسام رستنیها است نماند خرد و خورد را
در آنچه لازم جسم است و جسم را لازم نیست آن جنبش و کوشش و هر آنچه
چیز را از خود بود از خود بود جسم را لازم آید از خود بود و جسم نه
جسم بود و ما الخبر را که جز جسم است لازم آید که جسم آید بنام تن خاک اندام
و ما سبب با آلاتش و نادیده کس کار کرد و جنبانیده جسم بس با آنکه جنبش جسم و صورتهای
متبدل جسم با جسم یکسان آنست که جسم بشکل است و صورت و عادت الاول آن جسم را
تا بالا فرود آمده نه جسم بود بشکل و صورت بلکه از الصورة الاولی آنچه جسمانی و لازم نیست

دانند

اثرهای و رنگ و صفت ذات کس کرده است در جسم بخندیدن و قوای مرتب اند
نفس با جسم قوای او مخصوص و اما بیان هر یک از این قوتها بدلایل صحیح
و چگونگی افعال ایشان برادر ایشان در رسالهای شیخ بو علی سینا تشریح و تصنیف کرده‌اند
الیکای ملکوتی نیز و در کتب نبشته اند و قصد و اهتمام ما بیان آن
معنی است در رسالت این قوای اعضا و الا پیوسته که بر آمدیم در آن کند
و بر ما مقصود آن و برادران ما را بیان قوتهای رسیدن بدان پیروز گردانند
پس از آن قوتها همه بیاید و گمان ما اوست بر آن توانا و از آن نهان و
در روان خواهشگران آگاه و توانا

بدانید ای برادران دانشجوی گروه را

چون نفس قوی گردد با کلمه سخن است از همه کرانها یه تر و نهایه پیشرو کفتر
بپایه مقصود برتر از حس و حیوان از حس بود بایستد و طبیعت جسمانی
با همه چیز جسم و اعمال فرمان که او را در شکر آن آثار او دید
سوی لشکر و الجزو ما بدان در سخن سخن است که علم و از معنی آن نام معلوم
عبارت آن بود که اوست اسمای و حقایق معلوم که مر معلوم بدان گشت
توانست آن خود را که دیگر چیزها بود او شمرد حال کس با شخص

تمام و کونه است در یک حال گویند بقوّت است و در دیگر حال گویند
بفعل است اما نشان آنکه بقوت بود آن است که شخص چوبی تمام بود
از چیزها آنگه بود و از وی آید آنگه و غافل و نشان بفعل بودنش آنگه که از او آید
بود و نخواهش بفعل او از خود آنگه بفعل او است و این خاصیت نخستین گفت
او را و چیزها را از اش بفعل که دانستی آنگه بفعل او است از چیزها و این خاصیت
دوم اثر خاصیت اول است و از بیان این خاصیت گویند نقوش است و از
بیان خاصیت اول گویند بفعل است لیکن چون نزدیک بیان از اش شوند
پس چیزها یا تمام و بفعل باشند و یا ناتمام و بفعل نه و آنچه ناتمام و بقوّت
باشد از بفعل و تمامی نرسد و ما در بیان از اش بفعل نخواهد اوش
کامل دیگر چیزها را نیز از سر گیریم و گوییم وجود را مراتب است از نقش پیدایی
و پوشیدگی مرتبه اول که آن را امکان خوانند و آن چیزها را که در آن پایه بود
ممکن الوجود ممکن پوشیده بود چون وجود مردم در نطفه و وجود جامه در پنبه
و مردم را در نطفه و جامه را در پنبه موجود نگویند بلکه ممکن گویند از
پوشیدگی وجودشان و این پایه فروترین پایهای وجود گفت و پایه دیگر آنکه
از امکان پیدا تر بود لیکن هنوز از او پوشیده و چنین چیز را یابند گاه

بقوّه گویند

موجود گویند لیکن آنچیز خود را هیچ نام نتوان کرد و چنانکه وجود اجسام را
بود و قوتها و طبایع جسمانی در وجود ایشان لیکن از امکان جدا نبود چون جسم
جدا نبود به جسم او قوت و طبایع جسم را مرتبه دیگر از وجود آنکه آن از خود بخود آگاه بود
و دانش و آگاهی از آن او بود و هر آنچه دانشش بدو پیوست از آن او شد و
این پایه وجود عقلی را است و نفس عاقله هم عبارت از این وجود است لیکن آنکه
گویند بقوت بود و در اشخاص مردم نهانی بی پیدایی و چنین با خود پیوند
و با او یکی شود نام نفس از او بیفتد و عقل خوانده شود و بدانچه در پیش گفتیم
روشن است آنچه خود اش و چیزها را بر اش همی خواستیم و روشنی او بدین گونه است
خود را و دیگر چیزها را وجود او است آن را مرتبه دیگر یعنی امکان وجود بود
آنکه وجود ناقص بود پس آنکه وی دانستن را باشد و وجود عقلی است و دیگر
موجودات یافتها عقل و عقل یکی است نه چیزهای بسیار که همه عقل باشند
بلکه نهایی از این وجود است و مبدا و منشا آن و از این است که شاید گفت
بعض اشخاص مردم را که فلان شخص مستعد است ظهور آثار عقل او دیگری
کم از وی است در مستعدی و شایستگی و دیگری را گویند غایت کمال او را است
و دیگری را گویند هیچ شایستگی ندارد و هیچ سخن مثلاً کمی از استحال عقل

ازانکه میتواند دانست که چنین سخن جمعی از ان اشخاص میان احوال است خبر
صدق دهد از ان صدق بود که منتهای کار از ان تحویل شخص در پیش سیاه است
لیکن از ان اشخاص بعضی میان ایشان بعضی دیگر باشند و بعضی جداتر و نیز عقل که سیاه است
نه آنکه است که اعلا یا رهای و افواه ما هر عقل را پایان بس و نه نیز
اشخاص تشخص آنکه کنند و هر چند در شخص دیگر نمانند ولیکن هر یکی از آنکه
اجزا و پارها چیزی از العله بود که وجودش [illegible] و محل [illegible] بود چون [illegible]
و عقل جسم نیست و محل [illegible] در جسم فرو آید یا محل جسم
منقسم شود چون الحال المحل [illegible] دیگر و نه کار کند در جسم بذات خود بلکه
فروع [illegible] است یا [illegible] جان و علاوه [illegible] خاسته است [illegible]
دیگر فروع نخستین [illegible] سیم [illegible] آن
[illegible] اشخاص
[illegible] اشخاص [illegible] باشند
و دیگر قوت [illegible] اشخاص [illegible] قوت کارهای عقل [illegible]
کمال منفعل در همه [illegible] ساختن [illegible] و گستردنها و
لیکن سبب اعمال و افعال [illegible] در کار [illegible] دیگر

جاهلان

جاهلان نمانند و عقل [illegible] و عقل عملیست و عقل [illegible]
[illegible] نفس حیوانی و جمله [illegible] شد و اما [illegible] نفس
عاقله محتاج نیست [illegible] بدان پیدا شود ازانکه پیدا گشتن [illegible]
نفس عاقله هم نفس عاقله بود و نفس عاقله نه [illegible] توان گفت و نه [illegible]
توان گفت که [illegible] داشتن خود است و [illegible] توان
دانست و این صفت نفس عاقله و عقل است [illegible] باید بود که آثار نفس عاقله
چنین بقوت باشند در [illegible] نه بفعل نفس عاقله بفعل عاقله بقوت [illegible]
[illegible] آثار از اشخاص [illegible] در شخصی [illegible]
قوت بفعل [illegible] غالب بود و [illegible]
[illegible] بود و او را [illegible] شود که [illegible]
او را [illegible] است که [illegible]
[illegible] و اما [illegible] نه درین [illegible] پیدا [illegible]
[illegible] بلکه [illegible] در شایسته [illegible] باید کوشید و اندیشه [illegible]
در کار [illegible] و گفتارهای یقینی را یاد دادن تا فکر در آن [illegible]
بعد ازین [illegible] شود در [illegible] نفس حیوانی جدا [illegible]

درکسی همچنانکه مردم بجان معنی از جانوران جداست و جانور بودنش
معنی بعینش بود در دیگر جانوران جانوران جدا گشت از مردم بجان
والاییست که رتبهٔ نفس حیوانی در مردم از رتبهٔ دیگر جانوران برگذشته
هم در قوت ادراک خیالی و وهمی و هم در قوت تعقل و دیگر افعال نفسانی چنانکه حکمی
بود ادراکش عقلی و اذانیست هر شریف معنی عام ... عقلی را اشخاص
نوع بدان انباز باشند چون معنی اشخاص که عقلاء و همچنین معانی حسی
انواع در آن انباز باشند چون جانوری جمله انواع جانوران را شامل همه
بوانند هر چند غافل باشند از آنکه همی دانند و خبر ندارند جز نوع نه
آن شخص محسوس بود با یکدیگر حکم کنند و بگویند هر همه بهایم و حشرات الطیور در جانوران
بجان یکی باشند و همه صنفها که معنی از عربان و عجمیان و رومیان و هندیان و
ملوک و رعیت در که معنی یکی اند و سبب دانش و آگاهی بجان از معانی عقلی نوع جنسی
... طاعت ولایت نفس حیوانی معنی بود و سبب غافل ... از تجرد و وحدت
نوع از اشخاص محسوس آنکه دانش نه خاصیت جانور بجان است و حیات
بلکه خاصیت خود است و خود در جانور نه قوت بود و جانوری بتعقل اگر چه جانوری
فرع خود است و معنی عقل تعقل همین است که داند و آگاه بود آگاهی

ندانند

نداند و ندانند که آگاه است از آنکه بخود مسیلهٔ و معنی عقل تعقل آنکه
داند و آنی دلیل که آگاه و دانا است مگر آنکه بخود داناست و هر چه بخود داند
دانسته را بیرون از خود بنیاد و آنچه بخود داند دانسته را از خود جدا نداند
و باید که معنی از آن جهت بدو بخشش بود یا بآب جسمانی و از آن روی جانوران است
تا لاجرم ندانند چه آنچه بخود دانستن خود را و دیگر جنس باید که بخود از آنکه آگاهی
در بستهٔ قربان بود عقلی را و از آن جهت از ناقص نه بآب جسمانی و خیالی
ماند و با هر طرف بپیوندش سخن تر خاصیت آن خلاف در و بیدار از آن جسم
گراید تا چو آتش ضعیف بود و اعمال افعال حیوانی قوی و اگر بپیوندش با عقل
سخن تر بود تا آنکه غالب آید و اعمال آنگاه حیوانی مغلوب از نسبت
بعد میان تقرب عمل جز نسبت بعد میان اخلاق دیگرست و در آن گستردنش
که آفرینش تصور معانی در نفس باشند و بانهایش یک یک با نام گوید از
اندیشه بقوت حافظه آید خیالی آن را بصورت آن جسم بنگاه دارد قوت
لمعه حیوانی را بنهاد با عضله انگشتان و جنبش آن الفاظ بجای قوت
غاذیه هر قدر بر قوت کار که جمله حیوانات است و آنکه ... جز کنند
تا لقمه لقمه در حیوانات آنچه در مثالات معانی و صور گفتند و نسبت رتبه

قوت نظری و دانائی با تبعه قوت عملی و کارکردن همین نسبت است
در حال معتبر است برادران حقیقی بنگر بکوشید در فهم معانی سخنان
ما ازانکه شما همین بود درک هر سخنی المعانی فهم کرد و در بالا حال دم تبعیم
آن پس ازانکه هر سخن با معانی که هر گشته یا که حاضر و غایب هر ابجد علم
آنچه با سخنان با شما رانده‌ایم همه صفت ذات و حال گوهر انسی شماست
و اگر شما از ان فهم نتوانستید کردن در این وقت که هر شما از شما در حجاب است
اگر فهم کردید و نهاد آشتیه خود یافته آید و باز کم کرد و تا پیدا گشتند
پس ازانکه پیدا شدید و اگر بگذارید و بالا آن نکنید و متبع ... دانش
نبرید و بر کوشش در اندوختن تحصیل و همه را توفیق و اعتماد بعصمت الهیت
پس از هر این پرهیز اند از ضلالت و کفی دلالت و منته و فضله

بدان ای طالب دانش احوال ستاره و خورها

خوبیها بر جمع مجمع حقیقت و دیگر بدان محکم است شناختن با قوتهای
او و افعالش و محل فعال و قوتهای او و پیدا آثارهای حس از قوا لاغذا و فزایش
و حس و آن تخیل و وهم و آلات جنبش بخود است چون در خاصیت خویش بحد
کمال رسید حقیقی او پیدا آید از آنست پیوستن با برکات آمدن

ورقش

و رفتش از مبدا و بازگشتش بدان نه بجز از جسمانی و از نقصان بکمال رسیدن
بود بلکه سیر بعد و کثی روحانی تامش فکر و حیات وجودش همچنانکه بدو نگر
و همچنانکه جور ترمرا حاصلند لادار و منازل اکثرالام راحات بعض جسمانی اند
و بعضی روحانی و اگر بر بر تو لال گشت پس هر چه بینید کمال احوال را سیر دلنهار
تحصیل غذا از کمال احوال جسمانی گذر کنند در بعد وجود جسمش کمال گشت
و بنگر تا مایه تنش جسمی از ان شود نما همی یافت و چون بنگری تحوید چیزی
نباید چون نطفه پدر و مادر تحصیل و غذا از او همی بود و بتدریج احوال درست
شد او و اگر گشته شتش ازین مبدا رسید پیدا شد در نخیر و سیر فلک بدان رسید
بکمیر حمله سالها امراض سال بر بدید پس بنگر تا مبدا او و مایه نطفه چه چیز
بعد جز غذای پدر و مادر نباید و چون بنگر تا مایه جسم غذا چه بود جز جسم نبات
یا حیوان نباید و مایه اجسام نبات و حیوان را جز اجسام عنصری متولد یافت
و مایه اجسام عنصری را جسم مطلق ببینید که بر ان الفصوص چنین صورتها دیگر باوی
نبود و چون مایه جسم مطلق سالها بتمام بجوید چیزی را با بر چندی و تحرک
از ان او بود و تحصیل ازین تو پس حصه ها در وی توانند بود و چنین سیر و حرکت فلکی
بدین پایه رسید یا با اجسام را قطع کرد و در هر یکی محل که رسید با آن آهنگ

مرحلهٔ دیگر یا بخود بدید و بدان نیز درخت یا که همه را باز پس گذاشت
و بدان که چون رسید که جسم از آنکه پیدا شد اگر بخود باز نگرد بدان که تنخ
با جسم قرار آنکه بجایی رسید و به چیزی که نه جسم است و اول جسم تو از بود و با او
نه جسم نباشد بدانکه نه جسم بود بی چیز و بدانکه در آخر قطع آمیزش جسم
او نبود هم جسم بود آنگاه امتزاج او آن همانست امتزاج آن و آنگاه
و چون او نه جسم بود که او را روش سیری هم نه جسمانی بود پس نخستین مبداء او وجود خود
که او را غایت پیدا است که یا از نطفه جسمانی موجود شد یا از کیمیا غذا یا از اجزا
عناصر یا از جسم مطلق یا از مایهٔ جسم مطلق از اینجا که او را روش کرده که آنچه گفته
و بجز وی که وی پیدا آمد و بدو زنده و جنبنده و با خبر شود بسبب جهات اولی که ثابت بود
از بخود زنده و جنبا شد بخود آگاه و با خبر بود از آنچه زنده بخبر دو بخبر آگاه
تراید و حس زنده که او را بمبداء او سبب بود اگر انکه همی جسم حس نفس او روش
که او حس را روش که بود پس حس است او روش کننده جسم بهر آنکه وجود
او از دیگری روش که بود بسبب او روش کننده خود بنفع او آنچه از او روشن تر بود
چیز را آنچه که از او روشنتر بود پیدا او روشن کرد و همچنین گذرد تا آن اول داشته
شد و فروتر پایه از مراتب وجود ممکن که معنی انتظام کل پدید آورد است و

فروتر

فروتر این پایه از آن رسید که او تا پیدایی او است و برتر از این پایه وجود جسمانیست
را که چه هر جسم را شی است برخی جسم که حس است پیدا است و الیقین پایه
برتر از آن که بخیر وجود قائم است و از آن غایت سیر او روی و پیدا آمد که اگر وجود جسم بود
روش که بود مراد او روش بود و لا از آن برتر وجود عقل است اگر وجود حس
بعقل روش که بود و وجود عقل از مراتب برتر وجود دیگر و پایین‌تر است
و وجود عقل آنگه او روشن بود و بدانست وجود سالک است اگر حس وجود حس
بعقل است روش که عقل بحس نفس بالطبع است چنانکه حس بود
همچنین روش که بود بحس جسم را بمعلومی است چنانکه حس عقل تمام را از
نامعلومی و از است معنی سخن آنکه جسم را بحس وجود حس روشن گشت و حس را
روشن گشت جسم او و جسم از آن شده که و نامعلوم بنفس روشن او نیز معلوم
پس حس روشن شد و معلوم ساخت او جسم چنانکه حس بعقل روشن گشته و
عالم برای حس عقل روشن کننده که او ساقی بود حس حس روشن بود
بر مایه جسمانی و جمله صنایع جسم به عقل مبداء حس است و حس مبداء که هر مایه تر و
که هر مایه جسم و جسم مایهٔ عناصر عناصر مایهٔ اجسام مرکب و جسم مرکب پایه
و جسم بعضی مایهٔ جسم زنده و جسم زنده مایهٔ جسم با نبض و جنبنده و جان

بود ح

بدین راه بر اصل کند کو تا به مبدا خود که عقل است به معاد خود رسید

و جوهر نفس به بهشت چه تا دانی چون به بلای رسید تا دانی باچال گردد

و چون عقل که عقل از مبدا خود پیوسته نباشد عقل فروغ دار است

و فروغ از فروزنده باز نگسلد پس ای برادران این سخنان که خاصیت گوهر

مقیم که او بدان مقیم بود آنچه نیست بدان خود سالار خود جدا کرد

و بدان اول ... آثار از روحانی و جسمانی و جنبندگان سالار جنبانیدن را

رنج و بیچارگی از یکدیگر جدا کرد جدا کرد از روحانی عقل پس جدا کرد آن او

جزها ... از همه جزها جدا است جدای روحانی عقل حقیقی تمام شد این سخن

بتایید الهی والطاف نامتناهی

و این چهارم فصل است

بدانید

ای برادران گرامی که اشخاص مقیم بدان فرزند آمدند از روی شرف و بزرگی است

بر اشخاص دیگر زندگان که مقیم را آنچه دیگران را از هنرها و خاصیتها

از حرکت ارادی و یابندگی حسی و ضیا و وهم هم بود و فزون از آن همه

خواص یاد داشتند و همچنین اشخاص حیوانات و زندگان بدان کار آشتیها

جمله گفتند زیر خواص شهوات و قوتهای حسی و ضیا و شهوت از آن

فرزند

فرزند و فرزند و ثانی و اینکه در تصور عقل بدان الشقاوة بود و در شمار آید

میان این اشخاص جسمانی به فرزندی و ثانی و رتبت که اول بود که از جهالت آن بدان

ساینده نه نیز رنگ جسم آن از خلطی و سخنی و ترتیب و لطافت و کثافت و اول و حشرا

احشا و بر یکدیگر فرزند لطافت که گوهر و باشد که آسمان و لطافت دارد رنگی و اتصال

از یکدیگر به ترکیب جوهر و آلود که آسمان و کثافت دارد و هر او بصیر الا جسد آرد حقیقت

در خود او که تمامی آن جسد بدان اول بود و فزون از آن که اول لطافت و پاکی

و لطافت لطیف اجسام که مقیم اند لیکن که بکار رسانیدن و ترتیب و تدبیر آن

اجسام پس اول اجسام حیوانات دیگر پس اول اجسام نباتات پس طبیعت جسمانی آن

و ناقص پس همه طبیعت بلا همه تیره تر و آلوده تر و کثیف تر و کمال اجسام

او و اجسام و اقصای اول کمال اجسام دیگر و تمامی و اول جسم مقیم او

اول آلوده ... و فرمان بر هر یک از آن کمال جسم که او تعلق دارد بدان جان

و نفس که کمال آلات حس در وی مجتمع شود و موافقت موافق آن آلات جسمانی

و مخالف مخالف آن و قوتهای یابندگی در وی از قوتهای عقل عمل اول حیوانی

از فروزنده صفا و تخم روحانی تر و اول بنیاد از هر چه ناقص تر در حد هر یک

کمال و اتصال آن پیدا کرد تا اجسام از آن از او حیات یابند بالا

حسی و روحی است یا نیز در وی که قوت خیال و وهم خوانند و روحی خوانده
چون نیز روحی که بدان اعضا بجای شود روحی که مایه غذا اعضا حرکتش رساند
و روح اینها را کار جنبانیدن غذا و بخش و جای آن گاه پراکند آن بجای جسم
و روح طبیعی جسمانی که جای آن گرم تر است و جای هم روح را باشد و هم روح
جنبانش که بنماید نه موافق با جسم است و نیز جنبانند و نه مخالف با جسم الا و نیز
دور کند که اگر جسم را طبع خود که روح است باز گذارد هیچ نجنبد از جای بجای
جنبش حال او نه به نیک شود و نه به خود که چنین است که به او نه از کیفیت بکیفیتی چنان
متغیر او استحاله که از حال بحال گردند و نه از جای بجای حرکت کنند چنان
که اگر کسی جدا از دیگر در و آید از جزوی جسم طبیعت جسم با وی بشود اگر زنده بمان
و ناچار طبع وی شود تا آن گاه که از آنجا که آید و آن قوت غریبی از وی باز گردد
چون سنگ انداخته بجای بحکم و نفس طبیعت جزویش که قوت جنبش بر آن از وی
بدور دارد او را بسوی هوا جنبانند و طبیعت سنگ چون با او بتابد طبع شود
تا آنگه که آن قوت بسر رسد و از وی باز گسلد پس طبع در کار آید و سنگ را سوی آنجا که
باز آورد و طبیعت آمیخته تر از ارواح است با جسم و روح نامی از طبیعت لطیف
تر است و از جسم جداتر اندکی و همچنین در بیرون انسان آن تن خود و جسمی دیگر را

[illegible]

با وی همی آمیزد و روح حیوانی از آن باشد که صافی تر و جنبش آن بر جنبد
و بر وی باید موافق و مخالف خود را او از واله آنچه شنود و همچنین بکار بسیار زیند بر
حیوان اشعال و حرارت حس بینند و روح حسی همیشه در تن کار کند چون آلت
غاذیه و روح روییدنی بلکه بحکم اراده و اتصال خواستاری کار را بود در قوت
محرکه مکانی نه بود و گرمی حال و زوال [illegible] انجا بجای بود بلکه قوت حرکتی از اراده
جنبانند و همچنین تمییز میکند چون آنچه می بیند و می شنود و می بوید می چشید
و می ساید بلکه هر وقتی که محسوس در پیش آید و روان را [illegible] ازان بهره و [illegible] تر وانه
بر اتفاق و ناموافق یا رسید تن اگر گرده و هر روحی ترازین که روح آدمی است بود
هر آنچه شاید او را باشد از خاصیت و هنر [illegible] کمال معمر ابد ایم ۱۰

بتوفیق آموزگار

اکنون [illegible] بشنو که کمال معلم بکی غایتی است در [illegible] اکثر [illegible] نبود اینها
[illegible] در دو قسمی مراتب ملک گردد و آن آنچه مر آنرا [illegible] کند و از اکثر مراکز
بنفس [illegible] تمام و کمال [illegible] اگر گردد و آن [illegible] ناقص لکن ما باقصان
اختلاف بسیار است چه هر ناقصی کوشش است سوی کمال رسیدن نیز بود
و هر چه بکمال [illegible] است که با سوی خود تر آهنگ دلالت [illegible] لست و تا ستعم

اما ناقص باشد چه اصناف و اقسام آن اگر جمله قوتهای او نباتی
و حیوانی و نباتی است دارد نه قوت عقلی نطقی اثر پیدا بی بصیرتی دهد
و نه قوت عقلی عملی کارگری خوب نماید و نه قوت غضبی و حمیت به هنگام دیده و شنیده
گفتی و کلمات خشم انگیز او را تافته کند و نه قوت شهوانی و بهیمی او را
بهر سته خورش و پوشش یا جفتی و جنس کوشش آن فرمود کردانند پس چنین
مردم در خاصیت از صدر رستنیها بر نگذرد و با آنکه قوت شهوت بهیمی
قوی تر افتد پس باشتر از اوقات او نخواهد مگر خوردن و جفتی [illegible] صرف شود
و چنین مردم نه بس فروتر از بهایم بود در خاصیت بلکه بدان باید فرونهاد
دلالت [illegible] اگر تواند اندیشید و اندازه [illegible] خوی [illegible] الانعام بود
و قوت خشم بس [illegible] قوتها غالب افتد و آتش خشم با [illegible] سبعی فروزان شود
و کار کشتن و گشتن بود کار او خصومت و کین و دشنام و اندیشه اش در
آزار گرند و خواهش و چنین شخص از سباع و درندگان حیوانات صورت و
هیأت جسمانی جدا [illegible] دلالت [illegible] عادات [illegible] ازین بر
هر دو قوت [illegible] از سبعی و بهیمی بر قوت [illegible] فرومانده باشند و سخر
خورش و [illegible] تا [illegible] اخلاق [illegible] زائید و

بچنین

چنین مردم را اگر قوت بهیمی شهوانی کارگر افتد از حرص خود بر
اموال و ذخایر و شره بر اطعمه [illegible] دیگران و بخل بر آنچه خود دارد و
فریب و حیله و حیلت و دزدی از او ظاهر گردد و اگر قوت سبعی قوی تر بود چنین
مردم [illegible] و تعدی او [illegible] و کینه و زور [illegible] تیره کاری و کشتن [illegible] گشته
و ناپاک و دشمن [illegible] و تباهی [illegible] چنین مردم که قوت [illegible] مسخر و مطیع قوت
قوتهای سبعی و بهیمی از شمار شیاطین باید شمرد [illegible] شیاطین
انس [illegible] از شمار شیاطین جن [illegible] شیاطین باید [illegible] شیاطین [illegible]
باشند [illegible] تعریف
و گمراهان [illegible] اصول [illegible] جمله
[illegible] شیاطین [illegible]
بدیگران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جنت عالی جای و دل همی سازی آب نشر شد و نعم دار المتقین

شنوای شنوائی

امید والا به از همه آنکه کوی امید بی پایان داشت آنست که در حجابت
ممیزش به خواص سبعی و بهیمی فرو نماند مستوجب آنست که قوتهای
در نفعی فروماند در رتبه وجود افق خود و عفو فرمانش روی نتابند
و کارکنان بحکم این قوه بود ابدال النفوس را او نهند و او بر همه
محیط و بر کار دارا نشه همه در پید اکرد آنکه از خوبیها خود و همه سابود
خویش از خواص صنفی خود صادر و بیع خود نشده دلالت پاک نقد و ده
از آنکه از طبیعت پس از اشخاص نقص آتیم از ناقصان پسندیده باشند در
اولا نفس علا قوی عقل عملی بود و فی خود کار کوشش صحیح قوی که خود را باید
و آلت جسمانیش نفیهای عملی جهت در اظهار اصناع و آثار او بعمل صنعت
تا کار تعیش بقیم بدانع العلما ب ... پیشه و ... کار کمال اند
بنا کر و چوبکار و آهنگر و بافنده و دوزنده و شیدا این همه از آلات
و نیک عقل عملی اند و صنعتی دیگر باشند در پی آن تمام تر و کار شان
تدبیر و عمل از الطیفه انسانی تر بیش بود و کار شان هر که کمتر

الان

و آلات جسمانی در اعمال متصرف نیز بلکه آثار عقل سالار در خلاق
و قوتهای حیوانی انکار نیز و خویهای حیوانی را بدان آراسته و آراسته
داند در آن آلات اخلاق در شعبه شد در فضایل که نشسته از اوقات نا مستقیم
طبیعت و قوت خود را پاک نفس کرده و با انجمن خواهند از عداوت و تکبر
و کینه و لجاج و از حرص و شر طمع و بخل و از مکر و فریب و نفاق و تلبیس و
دغل و خیانت و دیگر خویهای طایفه سیمگی را از آن اهل فسق و ... پایان
و کار بدان کردند ... هم عیب سالار آن کوشش و ... در کارهای
خیر و راه صواب سکوکاران فرهنگ جویان که آنکه تحقیق ... کار
خویش نیکو گمان بود و در همه حالات و اعمال آنکه او بر قربات و فضایل تقصیر
بامبدع الاول و آفریننده اجسام عزو علا قرار گیرد و از آن اعراض
نماید چنین کسی در شمار اخیار و ابدال باشد و از کسی که در رتبه کمال
ممیزش از مرتبه اهل قوت عقل عملی برتر حوید بعد از آنکه چیزهای اهل
اینم رتبه دلالت و در صنف اهل قوت عقلی نظری آید و عقل و علم ...
و تمیزش در خواهر ... خورسند متواتر شد و فکر و انتقالش بر
قوتهای فروتر غالب بود و فنون علوم که ... بجوید و ببیند و زد و

علمای علم ریاضی از علم هندسه و اعداد و علوم منطقی و علم طبیعی و علم آلی
از ین طایفه اند و بدین یقینیات حسابی و اندوختهای باز رستن از بند
و زندان گمراهی و فساد و تغیر و زوال خواهد و از ین خواص دیگر زندگان
آید و پس از ین رتبه پایه ایست برتر در فضای جهان پاکی که شود

بشناختن بهره مند شده اند هوشیاران از خواب بیخودی و باز
رستگان از بند پیدائی زیرا ایمنی زمان که اینان بر مقامات عمل و اقوالی
پایه و رتبه ایست سوی منتهای موجودات و از آنجاست که وجود آدمی بدان پایه رسید
مگر آنکه روح تن بتفریع نوع محسوس و از آن افروزان که گوهر شخصی و ذات
جزویش باستیلا و غلبه نور آن کاالی گم گشت که گفتن فروغ چراغ صفت
در چشمه آفتاب و قطره آب در دریا که با آفتاب و دریا یکی شوند و از جای مدار
جدا نموده ندی از آفتاب و دریا در این جا ندانی آنان فنا یابند در دریا و آفتاب و
دریای الهی و هستی بس پایه رسیدن کمال و محیط بودن و او برین احاطه و بعضی را
معنی کلی عام بر اشخاص مجمع و احاطه معنی جان بر اشخاص جانوران و احاطه
معنی جوهری بر همه اجسام جانداران و احاطه معنی مجرد بر همه جواهر.

واعراض

واعراض بلکه حقیقی و در حقایق هر جنس و نوع بگنجد و خود او حاضر خود
و خود را دیده و بیننده و همین خود اینها عالی از خود سایه آن خود گیرند
چون آتش ببالجیه آتش کنند و آیت منتهای و غایت همه نهایات و غایات
و اما این وجود منتهای و غایتی که از حقیقت در برهان خواهند شد از منتهای چشمه
روشنی راهی از پایه زوال و لا وجود بر آید نه از راهی و تجرد زاید
از آنکه برهان از قضایا و مقدمات صادقه فراهم آید و از او نتیجه بی آن برهان
از قضایای اول البدیه و قضایای اولی الضرور موصوف نتوان کرد اعم صفت
و هر موصوف از لوازم حقایق او بسیط است و جنس ترکیب باشد و
بسیط از نوع و جنس مجردش باشد که موجود مطلق بر آید و موجود مطلق مبدأ
همه موجودات و همه از وجود او باشند برهان حسی فروغ و تابش آفتاب حسی
بچراغ و همه و استشهاد است او را دانست و او مجرد است که ازان است
چه اوست وجود و پس از وجود موجودی منوب با این وجود موجود بود که اختیار صاحب
مقامات معراج صلی الله علیه و آله چون از درجات رسالت با این سبب که او نهایت
خود رسید و با مبدأ موجودات یکی شد لا احصی ثناء علیک انت
کما اثنیت علی نفسک همانا این جهان خواست بعجز ...

دانستم تا ترا بستایم تو ستوده‌ای و تا بشناسم سزاوار ستایش نه‌ای خود چنانکه باید شناخت
و بستود پس هر آنکه گوید که تو یکی ای حق مطلق تو آن نه بر اندازه شناخت
و دانست آن بود رسید آن با و محیط علم او است یعلمت ان او
کم شدن شناختن و دانش آن در دانش او و تا بدان او دان باشند و لشنوا سزا او
شنوا و بینا و بینای او بینا و بی‌ع او زنده و باید او مرید ذات و صفات
و شناختن خود بلکه شناسای کلی کلی بود آنان ذات بذات و صفات کوهر بکوهر
ذلک هو الفضل العظیم

گفتار که رفتن در اصول کشف نهانی

هر چیزی که آن را شما برادران به نیوشیدن گوش یابند هر کس پس باز بوید و از
فایده و منفعت آن نسخه آنجا به بردن آنکه این سخن اصل فصول که حاجت بمعنیه شما را
در بیان آنها نهان اینها اول رسید لیکن چنان گشت داشتم بنیاد بر صعودی
در بدان آنچه اکنون شد به سخن دیگر که گم بودن آن و فاعل اشرایا بندی جاودان داشتم
در این سخن آنکه دیگر را سود دهند و یار کنند اندر این یک تن شنید بدین یاران
و کار بندید این هوشیاران سخن از آنکه دلیل فکر و جماع اشتمار است
طبیعت تمام و کمال خاصیت اکنون آن هیچ چیز افزونی نکرد

مگر از همه یاران هم چنین خوانش زیستن از الجلال بگیرد مگر از آنچه در شد
خویش بر صدق این که کشف جمله موجودات کلی هی دهند هم بطبع ایشان
معمول که آتش از آتش نیرو شود و کار خویش تا آنکه گوهر و ترازو
فزونی گیرد و خشک از خشک و جسم از جسم بدیگر گوهر و جان از جان الجنس
شود و همچنین جمله موجودات موجودات دیگر گوهر صدق از صدق
همچنین لیکن خلاف بعضی ازین که گوهر بر اندیشید با گوهر حجاب گوهر کلام
از کلام گوهر است و در موجودات از کلام الخش است تا این یک پیدا است
هم این هم طبع و ما شد او که از او نیز گیرد حجب تا آنرا حاصل کنند
و از این سخن گذشته اینکه بشد ترکیب که از آنچه کلام مر کوهر جسمانی یا روحانی
و جسمانی آنست در جوش یا بلاغ بود و امداد در جوش و بلاد رهبری و همبر
و سبب این سر اللاه جسم آتش حرکت و اندر هر اندازه حرارت بجای حرکت بالا
و زیر و پیش و پس و یمین و یسار و اجرام سطح اند و مرکز بسیط اجرام همه اجزا آنند
و مرکب مختلف سطحی سپهر و اجرام عنصری و مرکب خفی از اجرام معدنی
و نباتی و حیوانی و اما لا آن طبیعت و نفس حیوانی و یابند و یابند
با گوهر آنان و یابند آن اشتهای روحانیات است در یابند آنکه گوهر باید

خود را و خود را و این قول درست که آنچه نه بخود یابنده بود خود را

تواند که — نتوان یافت و یابنده نه بخود بیابند بخودی را و نا یابنده با آلت و نه بی آلت

بیابند با آلتی نماند و جسم بروح نماند و جهان بعلم و نه زوال ثبات زنده

مرکب بجای و نه همه زنده و درست است هر چیز از مانند خود نیرو گیرد

و لا محال سببی یا پس یابنده الا نا یابنده قوی [illegible] هر آنچه

در وی شایسته ادراک چیزی یا ادراک آن نیست یا او قوی از پس [illegible]

لا بکمال اما قوانین المستعمل و شایسته ادراک هر آنچه قوی الا امیل

بچیزهای تباهی پذیر زوال جای باز دلالت و در کند و بکمه دلالت با آلت جسم و

آمیخته بکمال الاول و الذات نا یابنده و کمتر زنده که با آلات حس و قوی خیال اول ما [illegible]

و اما قوانین علم و آگاهی نگرستن قوی بود بخودی خود بی آلتی حس و [illegible] حال

و کمال تا چیزهای یابنده و صحبت دانش یقین و یا بیک [illegible] قوی و طلب او

قوی تربیت به تدبیر غذای شایسته او است او را و همچنین که اجساد

غذا جوی بسلامت غذای جسمانی قوله قوی [illegible] و تا عدا او نه بهره [illegible] باشد

جوهر قوی شهوانی منفعت غذای بهره بود و چیزی او [illegible] با او [illegible]

بعد از [illegible] جدا [illegible] و باز [illegible] همچنین قوی دانشجوی [illegible] طلب را

قوله قوی شهوانی از آن دانسته است و نا دانسته با جهتی که قوی [illegible] باشد

که هر قوی [illegible] منفعت آن دانش [illegible] و چیزی دانسته با [illegible]

که در شدن اتصال [illegible] جدا [illegible] و باز [illegible] بسته و باز

تواند که چیزی دانسته [illegible] خواسته [illegible] با قوی [illegible] و

پندار چیزها قوی [illegible] و [illegible] غذا است [illegible] غذا جوی را

و در [illegible] و [illegible] باشند [illegible] جدا [illegible]

غذا جوی که — و [illegible] غذا جوی [illegible] و [illegible] باز ماند [illegible]

خیال و ظن و وهم [illegible] باشند [illegible] فکر و تمیز [illegible] و

عوارض [illegible] جدا [illegible] دانشجوی [illegible] و عوارض [illegible]

~~[illegible]~~ در ظن خیال باز ماند [illegible] و [illegible] چیز که [illegible]

و [illegible] قوی [illegible] خود [illegible]

نهان [illegible] آن [illegible] و مایه [illegible] کنند [illegible]

جاوید [illegible] را

اسباب [illegible] تمام و کمال قوی آنچه [illegible] خواسته [illegible]

و با او مناسبت و شباهت نماند و رنج و عذاب بیند زیرا که نسبت

نفس معلوم بعضی از او نه بجسم و احوال جسم ماند از ضعف و پیری کنند کیفیت

لیکن و بعضی جسم کرد سر او کرد سر [illegible] کم کنند سر از اشتراک

و غلبه کنند مر [illegible] باطل نشود و کوشش پذیر سر از غلبه [illegible] کنند

باطل نشود و از این سبب بود که جان از حرکتی قوی بسیار خسته باید و بماند از

حرکت و دیگر آنکه وجود جسم با امتلاء بود و نفس را امتلاء و اعلاء نیست

و دیگر آنکه در نفس غایت زندگانی دو متقابل و ضد با هم موجود اند و از

وجود یکی وجود دیگری نه باطل شود و نه ناقص چنین چون حرکت و سکون و حیات و موت

و سپیدی و سیاهی که از وجود یکی و دانستن وجود یکی و دانستن [illegible] باطل گردد

و نیست و نه ناقص که نفس هر دو را با هم داند و همچنین حیات و موت را

دیگر متقابلان در جسم وجود یکی وجود دیگری را باطل کند و همچنین سکون و حرکت را

و در یک حال هر دو را با هم نتوانند بود و دیگر آنکه موجودات جسم

که اند حال و متغیر و بسیار ترا قوی تر شوند و آنچه در نفس موجود بود هرگز

کم نشود و نفس هرگز که باد آنها [illegible] همچنان [illegible] و

و تباه نشود و چنین [illegible] است که جسم [illegible] است [illegible]

ماند چو بیراه شود پس [illegible] از اختلاف سستی گیرد و بد حال شود

پس نفس از آن اتحاد با جسم بد حال شود و ضعیف گردد و از آنچه نفس تا جسم

پیش سر از جسم برای اتصال جسم همچنان بود و از خود غافل شد

و جسم [illegible] و لذتی جسمانی حسی [illegible] فراموش [illegible] غریب جسمانی

مشغول گشتن و این است آفت و بیماری نفس معلوم از وصول کمال از آنکه نفس

بقوت و غذای [illegible] اندر حالتی که دانستن است باز ماند بسبب اندر [illegible] غذای

جسمانی از بهر جسم تا [illegible] جسمانی و طعام و شراب مناسب آن قوت گیرد و

نفس از غذای روحانی که دانستن است و شناختن و مناسب او باز ماند و ضعیف

گردد جسم غالب گردد و نفس مغلوب و از دانستن بیدار [illegible] زوال

[illegible] و از [illegible] غافل گشتن حسد بر نفس [illegible] جسم [illegible] نفس را علقه

و پیوندی است که نفس را [illegible] پیوند [illegible] پیوندی [illegible] کار

کر بالاتر کار کرد و ازین علقه [illegible] نفس [illegible] است و

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عرض

سوی کمال صلاح بلع باز آید و بخار چراغ کند شهوت سست گردد در کار
بسوی او و انیز و قوت سلامت کو پس چون کمال جمال آن لائق و حالش مایه و
پیرایه ورزش او ترتیب و ترتیب پراوند احتیاج آفریش تیل بعد الاق آفات اندیش حالش اهلاک
آفرین انتظام لذیذ همخانه لا اندر حالش دانش و معرفت ریز ینس قربت تن
تجرد و بی الاغز رو هرچه بر آرد .

امانت نهانی کمال و حکمت
معلم اساتیذ حقیقت نهانی انسان نیز بود و همچنین نهانی که متعلق و قایع
معقول حسی نهانی آن بود که طالب مستعد لا انوال آن شوق حصول آن
زیاده گردد و در تهذیب اخلاق و تطهیر و تزکیه نفس سعی بلیغ نماید الحمد الله که گوییم
درک الحکم تمام آنست که همه قوای الا اقوی اعتدال الجمال الله شده ضعف
لا قوت سبعی و بهیمی و نباتی و همه مسخر و مطیع شده جمله او جایی که مایکار
حاجت عقل دگر نه و با به تعبیر کند قوه غضب در حد اعتدال میان
دنائت و تکبر و میان بددلی و تهور سرکشی و مسخری و میان کینه و بی
بی حمیتی و همچنین قوه شهوانی میان رغبت حرص و تفریط احتراز است و میان
تجرد و کرت و لا اسراف و الکمال لا بهم را حمیده از انجه با حمید آیند و

لانجم

از جمله کمال آفرینش تمام فعل و حکمت الهی تدبیر و کار سازی حرف بیان دلالت
وسایل آن تدبیر کار هر قوه که بخود باقی شود ادب و فرهنگی خواند خورد و خفت
و دید و شنید و گفت و گوی غرور و مفسده متصل فضیلتها حاصل حکمت کرم و جود و حسم و الانی و
ثبات حکمت تدبیر فرو داند و جمله شهوت آن قدرت و غضب عقل بود و دانش کار سازی
هر قوت او صنعی از ان تواتکه با حاصل خاصیت الله تکه هر بوی حاصل شد که نوع تعلق
دلالت آن تا می حاصل شد چنانکه شناخت تدبیر تا منزل قوت للسالار اطب خواند و تدبیر قوت
نامیه و رحال کی ها از او نفس علم فلاحت خوانند و تدبیر و اصلاح حواس حیوانی
که از اسرار است در کشش و کمال و سکون و حرکت و دعوی حس تحصیل تو بیدل و السهول
باندازه در سهو بود فرو کد اشش تمرد و سع او از کمش حس ان الکار شود اول اجمالا
بخاصیه بمشخص از کعود و تحته مشش بکمال او وصفی از کعود علم ترتیب و سیاست
و علم فرهنگ خوانند و شناختن مکارم اخلاق و رذایل اخلاق و طریق رسیدن
بمکارم و پرهیز از رذایل ادنی احوال شد و عملی عمل و حکمت گفته در حاصل گوی
بظاهر و معنی تمام گفته و دیگر علامت روی ظاهر گفته و کمال معنوی
بکمال شخص کمال یا قرینه مشهود و ظاهر و دیگری شکل شناخت که هم وی اکنه اکنه ظاهر
از علامات تمامی گفته دیگر تبیین با وجود خلق لو الهیت امر مرتجعی سرانجام

که بایست هستی کروی درست و آگاهی ازین فصل آن است که خود توان بود و دیگر آنی
دن نوانند و این همه بیناحالی است تمامی را از انکه چیزی در لعوار بازگشت بی جهت است
فرع که متولد است و فروع طلبند از مبدا عالم است و راه از یکدیگر فرع و فعل از آب و اثرهای
فرعهای آب لم دم است و الا هر به مردم رسید از مبداء و از اصل و رسیدن بصورت
جمادی و جز آن پس چیزها باشد و رسیدن بحقیقت و معنی حقایق جز بآگاهی نبود و جمعیت و معنی
مطلق که فروع رو بمبداست چون از اول آگاهی پدید آید از آن پیوسته دو اصل
باشد که دانند ه باد است به پوشیده و او رسید پس مردم که تابع آن است از جاهای
معنی و صوری بر آنچه ما همی گفته ایم که در صورت محسوس اند اگر چه باشند چون جسد
محسوس نا تمام بود و لیکن آن خلقت را تمام چرا ندارد و زیرا که از چیزی از جاهای
معنوی که اصل و مبداء از خود است و لیکن توان یافت لیکن چون جای گوهر بود
و لیکن بود بی نفسانی تمام بود و کمال هر چیز به نیت بود چنانکه نطفه را نبود بدل
بس همیشه پاک که جسدی تمام که جسدی شود لکن کاشته بصورت و میان جسد مردم
کمال تمام بود و چون حصول همه با هم آمیخته بود پس واجب گوهر و چون منور دار و مرتبه
استعداد بود و گوهر اول بود و چون گوهری او است که بود سزاوار گازی
و نیز همه فروعها را که فرود است باشد چنانکه گفته ... نعیم و مسبب و خلقی

بال

وطبی و جسد انکه در مرکز خویش و اندر شناخت فروع مملکت می باید که سزاوار پادشاهی گوهر
نه بر بعضی حیوانات و نبات که آنها گوهری نیز و قیاس مردم بدنی ناتمام با بهایم و سباع و وحش
وطیور و قیاس بهایم و سباع وطیور و وحوش با درخت و گیاه و قیاس درخت و گیاه با
آهن و روی و دیگر گوهران معدنی و قیاس گوهران مرکب با گوهران عنصری و مکان ام
و آداب ملکت پادشاه در قوت و جهت قبول از مکارم اوراد و آداب پادشاهی جمله هنر دار
دیگران چیزی از قوت الهی که خود هنرمند لطف پادشاه خردمند هنرمند دیگر از آن جهت
هنرمند کنند و چون جا صفتهای مردمی را بر شمردیم و بعضی از جایگاههای تمام پادشاه را
بر بار کنیم زیرا که چون شخصی از اشخاص مردم بتایید و عنایت الهی مستعد شد و
از آنکه گوهر روی وی پادشاهی را از دیگر اشخاص مردم شوق و خواهش او از آن سوی
آگهی و بیداری و دانش خرد و پیش بین گردد و شنید و نشست و خواب وی فرود مردان
بعد از اهل دانش و بیداری و بار ادیش مرادش چنین باید بود از آن اسم افعال بود و از
شادی مطلب و شیام دیگر و کارسازی حیات چنین که دارایی آنکه با سیاست
و سزاواری بوند خرد بکار و خود خویش رسند به پادشاهی که با کار و حال ریزنگی
آن نظام و نوا ماند چه از احکام عقل جاری جز چند کوشش بالعدل
وصحت مزاج خسته آید و سبب صحتش چیزی که شود سر انجام هم بر و بلا کی

بعد از بجهت آنکه بیهوده و بیبار می‌مانند از آنکه زیرکی و آگهی تن را لاعزیمت و عارضی
و حرکت و بحری طبیعی و گوهری و حال عزیمت مانده بخود و حال طبیعی غالب گشته و در زیره
داشتن چیزی را که اصلا بهر بهره است و آگاهی را که ناهدار آنکس را آنچه بحری و بحوری
بر آن اولیست آن حال هیئت و وقت بگوهر خود بار بعد و گوشش ناکس و ضایع تر
وربح بازار قول هل ننبئكم بالأخسرين أعمالا الذين ضل سعيهم في الحياة الدنيا
وهم يحسبون أنهم يحسنون صنعا وقدمنا إلى ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا
پس بعد مستعد ایشان بی ترتیب و بی برگ از حیات و نظام معاش جهد و عمر از آن کس بی
امکان عروج مرتبه مستعد او و پس استعداد او با کمالیت از آنکه با کمال در اسباب
حیات از یکدیگر وا از برگ آن جهد آنکه ندانند از کارهای حق بکار عجائب و از آنکس درد آنها
وا از اکمل حق صورت تمکن نفس مکروه از این استعداد و دانش رسد بر اتمام و کار
پایندگان در استعداد و اتمام اسباب امکان رسندگان بوجه لا نوع انسان
بکمال جمعی با بندگان و رسندگان محتاج اند بلکه بکمال از در رسیدن حق در آن و حقیقتها
در حیلت و اسباب همه راه وجود در کمال الف و لا و تعبیر و عزت ازآن
همی جز نیست کار نفس او و منتسب حقیقت بشعور است که پیدا گردد و ادراک حسی
نظام و اسباب انگیزد و ادراک عجائب تمیز اکتسب و تدبیر حیات حسی از آن

مقرر

مقرر است که راه رسیدن و پیوستن بحیات ازلی پس نوبت و حیات ابدی از اول
آغاز حکم کرده که اکنون را ببیند و چیست استعداد او بکمالات ذاتی تحصیل رسد
پس بهشت حقیقی که بقدر که و کدام جان عمر که با بهشت آن است که
تضاد و خلافت و تغیر حال مطبوعات جهات از سبب غلبه ضد بر ضد دیگر
و از موجودات عالم هیچ مرتبه ضد نیست که آن را از عالم صورت ازلی جز آن حسی
و حس بلکه از روی حقیقت عجائب که عجائب هیچ ضد نیست از او عالی همه ضد آن دو حال
نکو مگر او را بر او حقیقی حرارت و برودت و رطوبت و یبوست حیات و موت و حرکت و
سکون و دانستن خیر و جهل و دانسته بعد و انکار از آنکس و ازلی ضد جهل و ضد بعد
و انکار او لکن دانای ضد بعد جلد بس با دانسته بندی و یه حسی از آن آن ضدی
با اضداد آن ضد موجود شدن و دانسته که موافق و نوعی ضد بر پس دانسته
مانندی و تریبی است که بر ضد و بر مخالف دانسته شود و ضد دیگر حق
بر او با طلب که در زمان که با هم موجود شوند در نفس وی و عدل بکر باطل کدام
خلاف مخالف و اثبات را حقیقی شود و تمام گشت از آنجا که نفی و خلاف
همه مخالف آن طلب که حقیقی با بعد و زوال اضداد هر آنکه حقیقی ضدی
برای آن در گشت در روی حق خلاف حدای تعالی آنکه او را حقیقت شد

توانگری و دانایی مارست که درویشی و نادانی تمامی ایشان را بینند
ناچار پرستش ایشان واجب باشد لیکن چون [illegible] را باطل کنند تا پایدار و تمام گردد و
پرستنده که او پادشاهی باشد هم پیوند دولت پایدار و زوال آنست که هر چه بسته اوست
با وی بود پایدار بینند لکن آنچه بسته اوست از خود می‌بینند و کوشش تا با وی بود و دو [illegible]
توانائی و قدرت تمام لکن که هر چه در جمله خصلتهای وی غالب گردد اما اگر [illegible] هیچ موجودی
از موجودات مفرد و مرکب با تغیر و تباهی نبود و متغیر تمامی خود هم چنین [illegible] حکمای [illegible]
و هر کس باید که این غرور را [illegible] شدن و لکن آنکه [illegible] همه چیزها در خود موجود بود
احسان و فرمان [illegible] حکمت شدی بخرد هر چیز داشتن [illegible] و هر که را [illegible] تا باز
بود [illegible] زوال [illegible] که صاحب [illegible] خردمند است
حلم [illegible] از شکیبائی خرد و شکیبائی [illegible]
بر قوت شهوانی و غضبی که اعتدال با شکیبائی از موافقت قوت غضبی [illegible]
قوت شهوانی و شکیبائی [illegible] مردم از دنیا [illegible] با موافق بار از
نادیده [illegible] شنیدن [illegible] مغلوب [illegible] و [illegible] باشد از کار [illegible]
و [illegible] مغلوب و زوال [illegible] کار [illegible] عالم و [illegible] پادشاه [illegible]
تواضع باید که پادشاه متکبر بود و تکبر [illegible]

بر تر خویش با دیگری و تواضع با او بی [illegible] و سخن شدن [illegible] خود با خویش
و بجای [illegible] بر تر خویش کم [illegible] در رفعت [illegible] خویش [illegible]
[illegible] متواضع در رفعت قدر [illegible] نصیب [illegible]
و این صفت و حال غرور [illegible] که غرور [illegible] بر آتش و در [illegible]
قبول کنند و غرور [illegible] تواضع باشد [illegible]
[illegible] باید که پادشاه [illegible] آن [illegible] و آنکه
[illegible] رسیدن [illegible] آفات [illegible]
که [illegible] تمامی [illegible] احسان [illegible] باطل [illegible] رسد
[illegible] و [illegible] و کمالش [illegible] و حکمی [illegible]
از [illegible] و [illegible] و همت [illegible]
مردم [illegible] هر چه [illegible] غالب [illegible] و [illegible]
[illegible] و حکمی [illegible] موجودات [illegible]
که مغلوب [illegible] غالب و [illegible] باطل کند [illegible]
از آفات [illegible] آن که [illegible] مردم [illegible]
بود [illegible] تغیر [illegible] باید و لکن متغیر [illegible] قوی [illegible] و [illegible]

موخر

ونه واقعه ونه ناصیه و این قوتها از آن تعزیه وی آمد با آنچه از وی طلب میکرد و
تأثیر پروانه عوض و بدل آنرا بوی رسانند و اگر از وی سرشته چیزی محلول شدی
و این قوتها از بدل ما تدارک و غذا آن بر دوام بوی میکشیدند تن بنیه غذا افزایش گرفتی
و چون بدل ما یتحلل غذا برابر ما یتحلل شدی و چون مشتمل شدی که بهم عشر قوی بکار رودی
از غذا بدل ما یتحلل مضاعف گشتی در طول و عرض و عمق تنش فربهی و بزرگی
که هر جسمی تن حیوان را که بمقدار الغذا بوی باز رسیدی مرکز آلتهای او چنین
کشش و بدل تن حیوان را شاید که ابتدا که تعرف ما هی صلابت تن حیوان را اول تغذی
که با در کمال و متولدات آن از ابتدا کمال و مقطع و سبب که در مبدا و
متعرض کمال با فزایش متناهی شدی بکاهش بعد و غایت و انتهای کمال تن بعد از این است
و بعلاوه آن خود مند دار که چون طبیعت را شوال کرده اند و نیز دارد در گرسی
پس ایندیت از محال و چون که این تن از عدم پدید آمد چون ملکه بعد اولی الفضل والله
و چون این مجموع ما را که صعود تن از فرد مند موجود است با همه آن
دهی مند و فرد است که حکم بر انضمام و کند این جز الجمله حکیم لا است
چگونه هر جو بر این تن سی بدلست نه فرد را ملکه کمال است و خیال را
نه ظن و خیال لیستیلا ... پس خود دست بعد و مرد و فقص واحد خصلت

را که باز کرده خصال دیگر فراوان در تحت آن باشد و این چند را که بشرح الکلام حضرت آن گفت
که ما را روش گفته که اصل ... به همه خوبیها عروت است و نیکوئی که خوب ... را
جز بجز دل ... سؤال که و چون ... در حال ... در نیک شود و خوبیها فراوان شود و زشتیها
اخلاق ما زشتی که فر و ... شکیبائی ما و کار ... که فر و بلادت و کسل ...
و وقار ... و تهور ... که شجاعت وارد شود و ... عقوبت که ادب ... و فرهنگ
حال و اسراف و ... گوی مال که ... بر ... عقل و ... احتیاط
و چون خود رسیده و کار ما ... نیکوئیها ... حق تعالی مردم بجز داشت و نیکو خود
نیکو است تمام باشد و اولی که بجز دل ... خود مند ... ما ... و چون
مردم از خود ما به ... باشد ما ... که در ... خلاف
حق ... که شرط ... خلاف ... آگاه ... بنهاده ... جرس
و هر ... که از ... باشاهی ... کمال ...
قوت ... که ... آگاه بود ... کار ... باشاهی بحران
... باشاهی آگاهی ... عز ... باشاهی خود مند نعل بعد
وقتی ... حکم ... بعد ... که این ... گوینده
این ... و اگر ... و اگر ... باشند ... حکم ... حسن

دانستها بخرد است و هیچ چیزی جز خود نیست چه که زمین با پایین نه پیوندد
زیرا هوی خرد جز روان نیست و روان را چون خرد خود گفته و بجای خود یاد کرده شود
و اینجا روشن است از گفتار اندیشه که هیچ چیز را از طلب نگزیر مگر که بتوان رسید و جز کسی
رستگی خویش نام وصول گفته

بر آنکه کار باشد پرورده و پرورد آن رسیدن است بسیار یکتایی تمام را تمامی روان
بر وی کار را است شوق [illegible] هرچه را رو مود گشته را در رسیدن بکمال لیاقت که رو کرد
و دیگر هیچ آن رسیدن بکمال لیاقت الا از وی درد الله و [illegible] معلوم است که کمال آدمی بخرد است
پرورش مردم تا کی داشتن خرد مند العقل با علم و کارهای آن گزیدن لا بهر مردم را بکار
شایسته تر شود و وصول را و آفات رسیدن بخرد را در کمال از اجمعین کارها نه چه
که از آن غفلت و بیخودی که کند [illegible] باشد و [illegible] گفته
و خوی صنف صنف از اهل مملکت که مردم اگرچه در صورت محسوس با هم یکی اند و لکن
در رسیدن و رسیدن بکمال معنوی برابر نیستند بعضی مستعد باشند کمال را و بعضی
نامستعد تا مستعد نا زو گونه نبود که اگر مستعد کمال ابد نبود لیکن مستعد بعضی حصه ها را
که هم از کمال محروم شمرده جمعی جماعتی که از یکی بغیر از فضل دانش رسیده باشند
جمعی محاسبان و مهندسان و منجمان و طبیبان و دبیران و جمعی جماعتی در بعضی کارهای

مردم بر

مستوران

مستوران حاذق ماهر باشند و مشوار و استادی و دیگر از اهل آنکه صنعتی باشند
و طایفه و صنفی دیگر باشند که روی بکمال آن نهاده اند و بعضی از صنوف کمالات و اهل قوم را
برو کوه [illegible] قومی از ایشان ضعفا باشند که مبادا مراتب ایشان اصل آفرینش [illegible] باید
و در قوتهای هر که ایشان متصل بعد متصل عزیزی و حسابی در قوتهای محرکه و مدرکه بود
خلل بعلتی [illegible] بیشتر کمالات را [illegible] از ایشان آفرینش مستعد آن
و طایفه [illegible] قوم از آن باشند [illegible] استعداد کمال چه که [illegible] آفرینش [illegible] باشند
مستعد و چنین قوم [illegible] جهان [illegible] ایشان
خلاف استعداد خرد و جمعی [illegible] کسان [illegible]
کسان [illegible] نفع [illegible] تضییع وقت و عمر بهم [illegible] فسوس و سخره
و جمعی [illegible] شعر و مخولان [illegible] و دیگر اهل
فجور جمعی قتالان [illegible] اصحاب
اطلاع دلاله و [illegible]
اما جمعی همه را [illegible] غرض [illegible] از اعدا و [illegible]
[illegible] هرچه گردد [illegible] موجودات عالم [illegible] مخلوقات
عالم [illegible]

و اهمال حسد خود و قوت نهانی نفسانی خویش انزاع کند و صنف و سلاح در هر یک آن بکار برد
که از آنچه کمال و نقصان ایشان را حیث ارواحش هر یک بکدام نوع از ادراش
کمالا گردد و صحت مزاج خود را با در رعیت مزاج اهال رعیت برابر کند و خرط آن را دفع از اسباب
آفات فساد را آمد پر طیر جزو دارا طبیبان رعیت برابر کند و قوی شهوانی خود را
با اندرز ستانان رعیت و متنعمان ایشان و قوت کسب خود را با پیکاران رعیت و شره و حرص خود را
با فرزدان و نهانیان و مانندگان رعیت و غضب خود را با قتالان و کالان رعیت و سخاوت خود را
با متصدیان رعیت و قوت و فرهنگ خود را که کار را رو مدبر و مصلح آن در آن است و قوت
با علمای اهل شرع و اهل تقوی و چه او مرکب الاخلاق رعیت برابر کند و تدبیر و اصلاح
ایشان افراط و تفریط باب کن سیاهی کند و همچنانکه بر ایشان خراش مملکت نفس خویش را
با صلاح والی و راعیان رعیت مملکت بصلاح والی و استعدال ایشان تقسیم را
و بنظام و داشتن ایشان را با تکمیل رسند اصلاح همه تدبیرها کرده و دیگران را از آن رگ آمده
تا یار و ممد باشند ایشان را از آن تمام همید الله و حسنات قیاس بر رعیت از جهة و تدبیر
خود که کرد را سهو و غلط آغری و تنها از تدبیر او بهره مند و دیگری محروم نبود از کسی اکثر
تمام مردم آن است که حسن خود رحمت و واقف بود بر تمام مصلح و واثق بود در کهت از آن است تمامی
بردن توان و اگر تمام و قدرت بر نقص هم واقف بود و در کهند از آن استعداد در وی

هم توان چه بلحه تمام پر تمام که باید و بر حسب قوت شناخت مراتب در باب یک کار اهل او از
اشخاص رعیت شناسند که کدام کس مستعد کدام کمال است اگر کمالات مقدم و کدام که بعد از
مستعد باشد در آن کمال را از وی بخواهد مستعدش بود تا طلبش مقصود الحاحد و تدبیرش
ضایع کند و آنرا که مستعد شر پرورش نبیند از وی کار گذاری چنانکه آن نخواهد و مستعد کاری نبود را
بکار خویش الله و همچنانکه در تدبیر و ترتیب طبیعت اولیت تر جزو را بر آن ترتیب
دللو که نفس با مبه هر یکی کار کسی چیزی نبود انکسند و کار روا فعه را جادویه بیند و کاری شهوت غضب
نکند تا مسوای بود بحقیقی موجودات را در بازگشت بر جمع و تعلیه بحق در پرورش
بلحه فر و دادن کمار نیست بفرمان خدای خویش را الحاق و تو شتش
من با مسعد لال که از این حسد کاه در کار حیدر از ایشانان که تمام باشی
عورسند باشند که جای و معین باشد پر حسته تمکین و آمد مکه بر آسایش
حیران با هم که امیال شهوت را از ایشان از همه اشخاص رعیت بالا پیش تر ایشان افزون بود و غلبه
غضبش بر فرد اعلیه غضب رعیت بر و در ایشان زیاده آمد و حرص و شره ایشان را تمام و حیق
و نهانان و ذخیره ایشان پایدار بر حرص شره رعیت رجحان داشتن و الا دانش و مکارم اخلاق
دار حرد را ساکه بدان و دانشها متغنی بود و آگهی از عاقبت کار و یاد گشت از همه رعیت بخیر تر
و عاقل بود و به سعی و کوشیدنش در سر کار آن خشنود گردد خشم نمودی آرزو

بکوا او را آنها که دیر به طریق که نفوذ برآید اگر غارت کند و اگر خواست
با الحاج و ستدل و قهر از آنجا که ستدنی و جستنی خشم را قهر اگر بخواست
و برادران اگر همت و حشمت قهر نفس و سر اولاد ملوک و حکام خلوت کارش خوردن ما فراط و
بهم آوردن اسباب بزرگی و عظمت و حشمت به جهت کشور ما به سبب قسم و بر امثال او زیاده کرد از
هاتف ها ظلم می‌شود به خلاف شرایع سروری و آمدن جهان داری بلکه استیلاء غلبه ظلم بر جملگان
و غالبا کم بود و میل طمع و آرزوی نفس شهوانی و غضب او با استیلای دیگر جا دوران ظاهر شد
حمیت استیلای شرور ملک و دیگر سماع و ایجاد میل حس باشد هر باره دولت امیر باشد
از این جهت آنها که نویسنده می‌نامه کدام چند خصلت از خصال ایشان هر دو روی کار آید
تا از ایشان و سروران شخصی که به عبارت آن متعلق شود جان و مال ایشان از فروغ فرود
نشان دل الله و بعضی از چیزها که بر زمین بنوشت بیش از آن کرا و ساله خلاص حال را
جستن از بیم خبرها با نیز باکی زر شناسد چون این نامه را خواند و خواندن نش
ایستاد که نماید را به رستگاری جهان خلاص زوال از بیم و از ایشان فنا و هلاک کروی اوش
شود و قیمی که فش که هر چه درین نمود دیگران فروتر قدر و مرتبه در آن پیدا شد عاقبت
گفتاری را سر بیست و هیچ جمهور خلق نکتهٔ و آنچه خواهند بخشید سخن دل ار ت
که هر حصه شاهان نکته شناسند لشکر سپاه و سلاح فراوان و خزانه آباد دال.

با امداد راه لا لباس و سرانه روی نیز دلائل عبرت آوردن از آسمان ایشان طالع الهمو بند این
و چنین چیزها که دل‌ها و ایشان کوفت و خبر گویسته آن آتش و هر آنجا ار مکان
که شر و الله و دل‌ها آسمان یافت از ستبری گفتاری دل او به الله آسوده و رستگاری
چه اگر چیزها را که اسباب و افراز قرابت و نکته همین دلائل سلاح و سپاه‌ها پی
وارو سم و گوهر و آلات و سپرای و بالکاه ولایات و قصور همه بر تخیر و در بیانها از نی
شخص هر جا که از وی شخواری باز ملال کوش در غایت گفتاری و شناسا باشد و بر
از نکته پس چنین حال همچنین جمع حال بسته چنین اسباب که دو بحر و در سماوات
که از گوهر اساس و لاکوهر حال که از کتاب خراب شم ل آلاوی در رستگاری
جان باشد و علامت هر جا و بدین و نکته حسن سینه‌ها را خوب و ندل ار خلل میانه
او و حسن میشود با خلل او و نور بصیرت تمام و این نامه با بصیرت که او در جهان
با آن الله و هر چند بصورت مختصر است لیکن معنی تمامت و عرض کتب ار حقیقت الله
که تا از مطالعه آن هر روز بکمال بار رخانند و بمداومت مطالعه در دیل اندیش و خرد فطنت
که هر خوی که ایشان در بلاد و در طبع کنم قرار گیرد و محکم شود با خویش که سالها نگرزد
و در مجمع قرار گرفته هر سال بخوانند انهاک زیر خیر دو ساله قرار گیرد و عرض این امر
تیر آوردن توفیق خواهش در ادراک و فهم معانی الفاظ انشاءالله تعالی وحده العزیز

١٢٧٠٩

تمام شد این نامه به روز خجسته و فرخندگی و شکر و سپاس داور عزّ و جلّ را که آفریننده
انس و جان او را و درود و آفرین بر بهترین آدمیزادگان پیغمبر او رسول او مصطفی و آل او و اصحاب او
بعون الله و حسن توفیقه والحمد لله رب العالمین فی ۱۲ سنه ۱۲۰۱

قلم

نرسی و شنوائی دیده از حواس دیگر و همچنین کار دیگر حواس قیاس از آنکه این آیات
را جای شنوائی کسی چون جای او کار شنوائی و دل و جان که او بی نه آنکه سمع حسی آنان را نیست ... برهم
در بی چون نیست و نه با علاقه گوش آنان را فرق آنجا نیست و نه پیدا علن
از راه حسّ آنان را نیست بلکه آنجا جای دیگر است چون آنکه سمع را شنیدن معنی
فرق جای کند و چنین نیز ابصار را نه خود مر دیدن را پاسخ آنکه او در آنجا باید رفتن
رفتن و نه باید آمد بلکه همه جهانیان ظاهر و باطن باید او کارگر آیند و فنای آن
بر آنان اشیا سرمدی که را انجهان را آنکه او را باید کسی تا روشن شود آیات خدای را از ظاهر
باطن آن جهان چنانکه پدید گویم بر هر کدام کار پدید است و هم با او و یکی است
پدید است و هر چیز را چنین گاه آن را بدل جان کالبد و جای شنوائی کسی چون جای
او نه با آنان را کسی چون زمینی نیست و نه برکشی آتش آنان را کسی چون برکشی آب نیست
چنانکه از آسمان بباراند از زمین بروید و با آتش بکاهد و هوا بجنباند میل
و آمد بلکه ظاهر و باطن جهان گویی با بینش و کار گرانند و فنای او بی برهان الاله
پس آنکه او را باید کسی با باید که چنانکه گفت الله الذی خلق سبع سموات و من الارض
مثلهن یتنزل الامر بینهن لتعلموا ان الله علی کل شیء قدیر و ان الله قد احاط
بکل شیء علما — اندر بیان آنکه هیچیک از این آیات ملکوت حضرت ...

بلکه بی انفصال گردش ظاهر گشت از ظاهر هر چه باطن پیوند باطن گشت هیچ کار نباید
چنانکه ظاهر گردش باید بر باطن شنوائی پیوسته بود و ظاهر روان باید اندر جهان هم
مرتبه الا گردش باطن خرق پیوسته تا سخن از در خرق پدید آید و در ظاهر الا گر
شنوائی تقدیر روا نخست و مگر از الا چشم و بینائی سخن را از در خرق پدید
مثال آنکه هم بدین امثال اندر جهان لکن نه آسمان ظاهر ملکان الاماکن باطن
همین بود زمین ظاهر نفس ناطقه باطن همین بود نفس اعلا لذکر آتش باید
بنابر شود استر آید و همچنین تصویر کتابت که اندر درست پدید آید بصر لکن
بصر بی نوری هیچ مثال نوشته تا پدید آید کس اسم از آثار قدرت است
در بلاد دل نبات عاجز است و ملکان بلا لکن لا لکن اسماء جبلان عاجز
و هر یکی از ایشان را خود به نسبت و مامور گرامی مسید هند و نام خداوند را
نخست بود از کار نه بلکه نیز همه ام باشند روحانی و جسمانی مجبور و مختار را لا کار مگر
عاجز و درویش خلق الا در میان ایشان رضا کسی هیچ و ابجه پدید و فی نهانی حق آلی
درآنان پدید آید و او واسطه ایشان در ظاهر جهان نبات و حیوان پدید شود
و همچنانکه در جهان محصوم آلات حس در ظاهر شد با ابلاغ باطن تن زنده و در خیال
باشند چنانکه از پیش گفته ایم مراکز شنوائی و بینائی بپیوند همچو حیوان مر

دیگر

دیگران همچنین اگر کس شنوائی و بینائی نپیوند همچون کالبدی بود بی جان
جائی که زور نکند و هیچ کار و هنر از او نیاید پس تن کس را لاک ارواح باطن
را بجای جان بود و ارواح باطن [illegible] مر حواس ظاهر را بجای جان
باشد و تن کس اندر میان مراتب باطن خود چون مصباح بود اندر میان زجاجه
و اعلا باطن مر حواس ظاهر را چون زجاجه اندر مشکوة و ظاهر اجساد
چون مشکوة پس از نگر هر چیزی بدین مثال مصباح تن کس را که نگر باطن
بود و تن کس را که است از شجره مبارکه است که نه از شرق ارواح
و نه از غرب اجساد چه تن کس را که با مراتب اعلا و اجساد خود محدود
نکرد و در تحت علم ملکوت خود باید با نور محیط شوند هیچ [illegible] محیط
شمالی ملکه تن کس را که نوری بود زیر نور یعنی زیر نور اعلا و زجاجه اند
چنانکه گفت الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح
المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة
زیتونة لا شرقیة ولا غربیة یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار نور
علی نور یهدی الله لنوره من یشاء ویضرب الله الامثال للناس والله
بکل شیء علیم همچنین بدین مثل مر خلق تعالی از دو بحث مغز جو کالبد است

پس یکدیگر را چون خود در کردن هر یکی از شکل سببت اگاه، تقابل نسخ مراتب
للعالم والنفس آنجا چنین حال باشند چنانک اجتماع ذات او به یکدیگر اند هیولی
اجساد باشند و هیولی حقیقی علمیه حقیقت حال ایجاد این نزد او همه اوس آن و
زنده باشند و بدین هنر و در کار کرشمه و اگر از هیئت حق آگاه
گسسته شود خراب ابد این جهان باشند پس از العالم جدا کرده
لازال ایشان هیچ کار نیابد و هیچ ثمر نخیزد تا نیز با مصباح حقیقی زجاجه
توان دید پس تجلیات ایشانست و همه نور الله است و نیز با حقیقی زجاجه العالم
والنفس توان دید پس مصباح ایشان اند و هویت حقیقی نه شرقی العالم الکبیر
و نه غربی اجسام اینجا هیولی مصباح که نه شرقی زجاجه است و نه
لا غربی مشکوة در حد ملکوت نباید و در تجلی علم ما مولانا نخود یکی تا
بود تجلی شود و لازال هیچ کونه در نیابند از سبب تجلیات ایشان پر نور
العالم پس بدین اوشنید تا چگونگی و چنین که کشتی هیچ صنف مثال کوه بکرده
صفات ملکوتشان پدید کردیم بلکه همه بدین زنده باشند و به پیوندی توانا
بر کار و بجزئیات پس از ایشان پدید آید اندر فایده علم
آفاق والنفس پس توحید است بدانکه مقصود ما ازین مولانا نه هر دو جهان

با یکدیگر

با یکدیگر در عیان ظاهر جهان معلوم باطن هر دو جهان را باطن معلوم بالعالم با حق
این جهان آن نیست پس نادانی خود را بیابند یکسان پس اگر آینه سیاه
باز بیش او نباشیم رو به را [illegible] جید و در شناسی نماند پس بیاید از آیات
آفاق والنفس اثبات الله توحید است و از آنگاه آگاه شود علم آیات
الا از درست باید دل تا مشترک باشد چنین آینه پس چشم او نباشد ای
اهل انسان دید چنین آینه سیاه بود تا آینه دل از دست نهی جلا دهد
اثبات باید کرد و یکی را انکار کنیم پس اثبات باید نمود تا ابد الاباد
نشناسی الا اجمال و تعطیل پس شنیدی چنین برای اثبات آیات و
علامات الا نزد باید کرد تا مشترک نباشی و مجهول اوحی و در ازل
آن خدای حکیم بود پس چنین علم حکمی باقی باید بستر و از الایمان نفی است زان
علم حکمی خرد و چنین بعلم حکمی و توحید سالم باقی پدید آید پس از اثبات
دو جهان کرده تشبیه نجاست بدانکه هر دو جهان صنعت یک صانع است
با آنکه تشبیه بود هر چیز را با هم قیاسی کن تا نسخه دیگر بود لیکن
چنین مردم را با عالم قیاسی کن که مردم نسخه و نتیجه عالم است و هیچ از آن بیش
و بر من بر تو این در کار و به توحید نتوان کرد فرزند رسالت و ...

در کیهان و جز ازو هم دانسته باشی که چنانکه جهان آن جهان بکیهان
خدای تعالی زنده باشند و خدای تعالی را احیا نباید بر بدان زنده بود همچنین سمیع
و بصیر خدای تعالی سمیع و بصیر باشند و خدای را سمع و بصر نباید بر بدان که سمیع و
بصیر بود چنین خانه تاریک بر خورشید روشن بود و شمع را او شناسی نباید
بر بدان روشن بود بلکه هم فروغ شان فروغ بود در خانه که روشنایی نیارد خود
همچنین دیگر صفتها و صفتهای آفریدگار پس تو نیکی بجز دانستی که
بی علت جهان کهین و جهان بزرگ اندر ظاهر همه بنیاد یابند از
هر سوی که آن و علت تو را خدا او نیست توانی بنیاد کی سمیع بصیر
بر تنید پرواز از خود تو چه هست شاهد و نگاه است و غیب لیکن
لا غیب تا پیدائی بخشند پیدائی او آشکار و پنهان بود چون آید بنده چنانکه
گفت عز من قائل و استمع یوم ینادی المناد من مکان قریب یوم
یسمعون الصیحة بالحق ذلک یوم الخروج پس هر خداوند آگاهی شد تا آن
قدرت صفات و صفات او هرچند خلط را لا الا بجز ماننده کند
گفتار اندر شناخت آغاز کار و آن ده فصل است
در بیان آغاز بدانکه معنی آغاز کار را بر دو گونه جویند یکی
آغاز

آغاز چیزی که بعضی متصل بود چون صفی که بطرف فرا از وی آغاز گیرند و
دیگر طرف فرا انجام و دوم آغاز چیزی که مسلسل منفصل بود چون گوش آنچه فرو
بپاید هر حادثه پیشی را آغاز گیرند و باز پسین را انجام و سبب چنین
این دو گونه آغاز و انجام در فکر افتند و بیشتر آن بود که اندیشه یابی آغاز
و انجام نه سر بر بیفزود الهام آن گوید بود او طلب جای بیابی بسبب آنکه
جهان کهین العالم است و هر چه هست از وی نگار بستیها کند و از آن چیزها اصل
مایه و گوهر همه چیزها باز جو است بود و لکن نه هر کوی گوهر را اثر از آن نیک داشتن
چیزها هر که بینوی و بدانش و تعلیل شایگان نشدی و مادر ها شناس را
گویم بدانکه جهان با جمله مراتب وی در جمله کار است و از هیچ مرتبه
شمار و دانش نیست و با کار کردی شمار دست از بود و جهان کهین جهان شمار
و دانش است نه جهان کار کهین و الذی اکنون مردم داشتن چنانک نیست
هر چون زیر جهان کهین نه کل للجسم بجز از جهان خود و چیز اثری جهان تولد را
چنانکه بحس بینائی همه الوان را یکبار رنگ را ادراک کند و بوم بار دیگر را
و بیفیم سه دیگر را و هر آنچه نقوش حسی در می یابد نقوش حفظ آن را تا که بدل بود
پس چنین بحس لذات با مدرکات محفوظ کنیم علم شمار آن و کار

و ازلا آن جمله که جزو جزو دانسته شود پس معلوم چنین در جهان نگردد

چنین از محیط باید بخوری دیگر چنانکه هوا را محیط باید آب و زمین و آتش را

محیط باید باکی آن فلک آخر را محیط باید فلک ثوابت و افلاک کواکب را و آنچه

از آنجا حکم کنند منتهای تمکن آن عالم محیط است مکان آن جزو دیگر است

در میان اوست پس از نوع آن خلا بیاید بلند تا جزو آخرین که مکلم

مکان است و همچنین در متولدات عالم اگر دنیا را پیش تر دیگری باید زمان و

یک را پس چنانکه پدر را پیش از پسر باید زمان و نطفه را پیش از علقه و علقه

را پیش از مضغه و آنچه بیش باشد حکم کنند پیشتر از فرزند باید او را بر پیش

بود و پیش از همه جانداران دیگر بود زیرا پیش از جانداران دیگر اجسام مرکب

بود زیرا پیش از مرکبات جسد مفرد بود زیرا پیش از متولدات از اتحاد

اتحاد بود است و خلا بلند که پیش از این جهان چه چیز بود است و ما

پیش از بیان این حال خواهیم باز کنیم یکی در مکان و دیگری در زمان

تا الهی نظر را این شبهه بر خیزد و حجاب پیش نگردد

در مکان بلکه چون ظاهر جسمی نظاهر جسمی دیگر فراز آید چنانکه هیچ جا

لازم نماند محیط را مکان خوانند و محل تمکن و این را نام

بر اجزاء عالم افتد چون افلاک مکان و چون زمین به همه افلاک محیط

و محل اطلاق مکان و متمکن را یکنام بخوانند چون عالم هیچ چیز دیگر نماند از اجسام

و آن را مکان جمله گویند و اگر جسم را باز گیرند آنگاه پس نام عالم نه جمله بلکه بر بعض

بود پس نه کل بود و چیزی کل بعد اجزا باشند پس کل خود بعد از کل پس

اجزا را نیز همین حکم بود تا اجزای کل باشند و چیزی کل نبود و پیش از جزو

و ما پیش اجزا را پیش از داشته ایم و اگر متشابه کسی خلا را نهایت شمار

گیر و اگر کسی در گیرد و همی شمرد یکی و دو و ده و صد و هزار و هر که بعد از

آن سر بپس این خیال مشغول شود و اگر خلا را نهایت شمار داری باز گوی که آن سر

جلها را باز جوید چون یکی و ده و صد و هزار و آنچه پس از این بلند بود

بیکنام باکی چون شمار همه در زیر این نام شود و منتهای کرد و آن پس بر

همه محیط شود همچنین حال اما کی عالم متمکن از پس را اما خلا بیرون در پایه

سرجمله همه را افلاک بر طرف نیز آن مکان است و دیگر اطراف متمکن بود

را یکنام بخوانند چون جهان عالم ما چون دانسته باشی که عالم مجموع مکان و متمکن بود

بر اندر بیرون آخر عالم نه مکان بود نه متمکن و پس تو به همه خلا رسیدی

بلکه زمان لغزان و ترا روی بود جنبش و

بعضی ازو بجنبد و اندر جنبش آید و اگر نه زمان نبودی سال و ماه گیتی را نه اسبا
ن لیس ساخت و آنچه بر جا باشند و چیزی از جای جنبش نکنند و
هر دو روی یکجا بلند و یکی دیرتر بود و یکی زودتر آن حال را نسبت دا
زمان جنبش یک گاه بود و زود رسید و زمان جنبش دیگر دیر و دیرتر بود
تا دیر رسید و جنبش بر چهار گونه بود جنبشی بود در مقدار چنانکه جسمی کوچک
بزرگ شود یا بزرگ کوچک شود و چنین جنبش را افزودن و کاستن گویند
و دیگر جنبش در کیف بود چنانکه لطیف کثیف گردد و سیاه سپید شود
و این را استحاله خوانند و سیم جنبش در نهاد و وضع بود چنانکه
چیزی را که اجزا بسیار بود مرتب جزوی زبر شود و جزوی زیر آید و
این را انقلاب خوانند و چهارم جنبش در جای بود چنانکه چیزی از جای بگردد
و چیزی بجای دیگر شود و این را انتقال و این جنبشها را همه تغیر خوانند
یعنی غیر شدن و این جنبشها را همه مقداری بود و اندازه و نام این مقدار و
اندازه زمان است و اگر جسمی آب را جسم هوا گردد یا جوهری دیگر هم
جنبش خوانند بنام باوری خلاف نیست لیکن متکلمان آنرا زمان نخوانند
بنام زیرا که آب بجای و نه آتش را امتدادی نباشد و این جنبش را

تغیر نخوانند

تغیر نخوانند بلکه کون گویند و فساد کون آنچه بود جوهر شود و فساد آنچه
نیست گردد و مقدار کون را زمان نگویند بلکه آنی گویند و آن کنار وقت
کنار و طرف زمان بود همچنانکه نقطه کنار و طرف خط بود اما آن جنبشها
دیگر که گفتیم همه را امتدادی بود و مقدار آن امتداد را زمان گویند و
چون جنبش نبود مقدار جنبش نبود و جنبش را گونه بود بعضی پیوسته چون جنبش آسمان
و دیگر گسسته چون جنبش ارکان و دیگر چیزها در زمین آسمان است الا که زمان
نیز بر دو گونه بود زمانی پیوسته بسبب پیوستگی جنبش چرخ الا از شب و روز بسال
و ماه و زمانی منقطع چون زمان نشو و نمو حیوان و جماد و نباتات
و مانند آن و نسبت زمان با جنبش افلاک نسبت عمر کلی بود با عمر
و ممکن نباشد عمر کلی جنبش فرض کلی است و همچنین زمان عمر این جهان است
ممکن نباشد جنبش کلی محال بود
بدانکه اولیت نخستین چیزها بر دو گونه بود یکی اولیت پیشی
بزمان و دیگر چنانکه از پیش گفته شد چنین اولیت نخستین و در این چه
اولیت نخستین ازلی و پیشی او بزمانی بود و اولیت نخستین بغیر اولیت زمان
نه بحدوث بود بلکه بغیری بود و آن غیر زمان است و اگر زمانرا در میان نباشد آن

اولیت زمانی را اولیت ذاتی بمعنی دیگر چنانکه ذات ازلی سبحه
پیش از همه بود پیش از آنکه در آن حال در میان بود اگرچه پس از آنکه هر دو
با هم یافته شوند در زمان لیکن هیچ شبهه نیست که در ازل نیز بود همت
شونده نو پس از نوش و هرچه بجز حضرت حق تعالی است پس نو و چنین
اولیت ذاتی هرگز باطل نشود اما اولیت زمانی باطل شود
و چون شک نیست که هر کس که زمان طلب آغاز و نخستین کار جهان کنند
زمان تم نباید در زمانها تغیرات هست شود در مدت تغیر زمانها خواهند
و چون گوهر را و پایندگی ذات آن زمان نبود بلکه متصل پاینده که آن را دهر گویند
و آغاز همین گوهرها را ازل گویند بدان معنی که آغاز گوهر را آغاز نبود
و انجامش را ابد گویند بدان معنی که گوهر را انجام نبود و منقطع گردد
و سبب که گوهر و معلول که گوهر را و پایندگی را انقطاع آن نیست تا منقطع نگردد
هویه خواسته چنین پس میان حق تعالی و میان ملکوت فاصله نیست و ابطه
نبود تا آنکه در است شوند نه زمان و نه غیر آن بلکه ملکوت فاصله
میانجی بود میان حق تعالی و میان گوهرهای متغیر با تغیر زمانها است شوند
بدانکه ما در پس گفته ایم که آنچه علامت

که در

ملکوت اینجهانست چهار تن یکی تن اسپه سر آنرا اسرافیل نام است و کار
او نفخ و دمیدن بود و زوال و فصل در جهان تا بدان انگیخته ظلمت و چنین نشوند
و دوم تن ثانی در میکائیل است خلقته و کار وی حفظ است و پس پدید آمدن تکلیف
و دیگر تن ثالث جبرئیل است خلقته و کار وی آن بود که سخنان خداوند تعالی
ادا کند و پیغام وی سوی خلق آرد و دیگر تن چهارم را عزرائیل گویند
و کار وی جان ستدن بود و معنی جان ستدن جدا کردن معنی بود از صورت زمان
و گوهر دل را پیوستن آن زمان را که الله الکل است و ما نفس انسانی بنا بر حق جز وی را
دیگر اختیار سرای انجاس دیگر و بیان کی باز شنوانید بلکه بشنواو و ما همه
را میخوانیم لیکن ابو القیس تجاهل اوست و جهان ملکوت آنچه نیست و ترتیب بر یار تن
است از دیگران چنان ترتیب و پایه دست است و چنان جبرائیل خود زبان
و ترتیب و مأوای دیگران و حاصیت وی حاصیت دست است در معالی علیه السلام
در صورت جبرائیل پیدا کند و دیگر کارها و چنین کار دیگر ملکوت است
چه کار اسرافیل نفخ و فصل است که مغز است و کار میکائیل الله دادن
و کار جبرئیل پیغام دادن و کار تن چهارم ستدن و نیز زیرفتنی است
نماد ای که دل بود و دادن چنانکه حاصیت تن است دانستن خبرها است و در دل چنین ها

جان ستدن است از چیزها هر جان هر چیزی معنی او بود و همه معانی از حس
انبیا و اولیا بستانند از صورتها یا ادراک بس الاهیست هر الا خاصه بام
عزرائیل خلاف شی و نیز چهار الفس را با اشخاص نسبت هی مورداست
هر یک را با یک از قوتهای این اسرافیل را با فکر و میکائیل را
با حفظ و علم وی و جبرئیل را با گفتار وی و عزرائیل را با صورت
وی یعنی ادراک وی اما هستی این ملائکه و افعال و قول توان داشت
لکن نه انستی چرا اسرافیل جان در صورتها نهادی بامر خدای تعالی اگر
جنبیدی انگیزش و طلبی نبودی و جنبش نکردی یا باراده و اگر نه میکائیل بودی
هیچ تن از غذا نیرو و نیامدی و هیچ جانور از آتش و از تن نبودی
و اگر نه جبرئیل بودی هیچ معنی نگفتی و دانسته نشدی و اگر نه عزرائیل بودی
هیچ چیز از احوال ما باک نکردی و هیچ نطفه از لطایف نشدی و هیچ صورت
بر آنست معقول نشدی و هیچ معنی را از صورت با ادراک جدا نشایستی
و حفظ کاشته شدن حس در این جاهای مشترک معنی بود و از حس در پرده
با معانی دیگر همی ترین بود و از آسمان فکر در پرده نوش بود یعنی دست و
کاغذ و در صورت کتابت باقی بماند و قوم بسیار از تن با حیوان که هستی معنی را

چو بیند

چو بیند اقوام را شکال و خدا را هیچ بی‌گند سوی تن معنی را بود دیگر کاشته
شدن حس در منتهای معلوم چنین تحری بود و بود در دهقان از انبار تن با باد و آبی
نیرو و آتش دیر و تباه شود و با گوهر لاکن غریب آمیخته گردد بس تن نامیه را
همی بود و بهر جای و قتر بر آن سر فرازد آن تخم جای غریب بدید همی آید چنانکه
تا در زمین بود بیخ و رگ تخت همی گند و چنین بر آید ساق و شاخ و برگ
و شکوفه نماید و همچنین از هر منزل جای و حد تن پیمایی همی آید تا آنکه او را اصل
گهر آن تخم نر جای در آخر و تخم در آن کار بدان کان کشتن بار رسید
با سودهای بسیار و گناهان نه در روش ورگ تن تخم نری بدید آمد همه نسبت او
کم شود و از اصول حشو و برگ و شاخ گزیند و پاک شود و با نبات و حیوان
بر تن هم بچنین تن انسانی را چون حق تعالی الصور جسمانی بخوابانید و نمود آن آزادی
مر تن را غذا علاج بود داشته در ما در خود با آتش آن تن دیگر چون در صورت
جسمانی بید انحواست شد بتباهی و فساد و بخیر رفت استاد و بهر منزل برسید
تو لذت بسیار فرو بپریدی آمد چنانکه گشتن لذت بش چیز پیدا شد
روز اول از آسمان بر تخم چون رگ و بیخ و تخم از آن روی بر آن حق بود دا
و حیوان تن آتش از آن دی آمیخته شد لش یکی بر آن تن اعلا رسید و دیگر بخوا

وجهان را از ارکان آب و هیزم و از ارکان زمین و شتم از نقل و لادنبات و
حیوان و مثل نفس ما در تغیرات آسمان و ارکان بود مثل آبی بود که از دشت
هر درخت بر ابر بود و جنین نبات و حیوان رسید و مثل نطفه داشت
هر از ان ببرج مادر رسید و جنین شش ماه تمام گشت نشانهای تن دیگر
در پیکر و قالب اشخاص پدید آمد چون تخم هر بهنگام بر دلها رسید و از
افتادن به برخواستن آید و مادام هر در تغیر آسمان و ارکان بود چنین آید بود
هر درخت بر ابر بود و جنین نبات و حیوان که خیال بود هر برج مادر
رسید و قوت و فراغش یافت تا بدانست که اینجهان ها نبات و حیوان همه از
نفس است و همه بلاد برخواستن نفس انسان است نه بلاد لکم لقوم آمد بیتونز
و نبات و حیوان پدید آید چه دهقان دانا تخم دانه از بهر آن در خاک کند
تا گیاه بر بر آید یا بکار انگور و همیز هر رشح بر بی بلکه از بهر حاصل انوز
منازل نیاید بر وفا حال که هر بود و احکام و صول الکل بود از جمله تغیر
و بجهد بیرون آید و تخم پیدا بود و حکمی بر شجر بیار آید چنانکه گفت قالوا
اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک
قال انی اعلم ما لا تعلمون و عصیان آدم که گفته اند همین است هر در توب

نکن

تجلی نفس اولا چون از ماوای خود در گذشت و از پیوند حق تعالی گسسته شد
و چون مر این افعال از پیش از کشتم برخواست بصورت انسانی و عرش حق
و اثر پیوند در اینجهان فعل آدم است که نبی پیدا گشت و از آیات ملکوت چنانکه
الجهان نشان باز داد اول استوا بود بر عرش ملکوت چنانکه فرمود خلق السموات
والارض فی ستة ایام ثم استوی علی العرش ما لکم من دونه من ولی ولا شفیع
افلا تتذکرون و بر هنگام باز گشت بود و قبول توبه بود که گفتار کلمه حق که نفس
توحید که آموخته بود چنانکه گفت عز و علا فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب علیه
انه هو التواب الرحیم پس باید که اهل خودشناسی بدانند که از افعال و گفتار دیدن
نفس انسانی در صورت حیات منصوبه آن بود که شرح و ترک و منع نمود تعدی
و حب و قهر و جاه و غلبه و حسد و فتنه فریفته شوند و حکم خودی خود سلا از
برخواستن باز دارند بلکه این تولدات هر برخی فرمان انکار کسی آید که خرد اول
بهایم را انکار بود هر فرمان صورت انگاشته شود و برخی فرمان دیگر چون حب
جاه و قهر و غلبه کار و سوی گشتن است و چون همه اعضا و جملع رنج کشیدن
و کار کردن راست باید و آنچه نفس در گذشت با سود فراوان تجلی تا بار رسید
دل او دانش چنانکه ازان شمس گفتنی در توحید

چون حق تعالی نفس را ازین چهار پایه پیدا آورد تا بر آن دابّة
للفضل با چهار پایه دلالت با همه جهانیان سخن گوید بر عین بر فرقان فرمود قال تعالی
دلالت یکبار در خاک و نام آن طبع و یکبار در نبات و نام آن نامیه و یکبار
در بهیمه و نام آن حیوانی و یکبار در مردم و نام آن سخنگوی و مردم چون پایها را
خلاصه است همه جهانیان سخن گوید و جای خاص ... و آن پایها که در زمین است
مرده است و نخست و آنکه در نبات است خفته است و آنکه در بهیمه دلالت بیداری
نمود و حیات و آنکه در مردم دلالت دارد بر پایه مهین بیدار گیاه و این ... اندر وی این
همین چهار پایه است و آن پایه که مرده است در زمین است و آن پایه که در
نبات دلالت خفته است چون بر آید بگونه دیگر آید در نبات آنجا است که
نامی است و چون از نبات به بهیمه رسید معلق گشت و چون بمردم رسید علامات
رستاخیز و قیامت پدید آید تا بنخیزد ... خدای عز و جل و این چهار پایه
تفسیر الحکیم سه ازان ... ثلث است که چون زمین و نبات و بهیمه را باید گذاشت
تا بمردم ... آیات او کار ... جهان ... آمد ...
و چون ... شد این چهار پایه باید تفسیر تا ... و در هر مرتبه ... ملائکه
و حق تعالی ... در جهان مردم رسید با مراتب خود

چون

چون فرشتگان حرکت در متحرکات و فرشتگان ساکن در ساکنات و چون مردم
خود را شناخت و از آیات ملکوت جهان دید دلالت این چهار پایه
غایت ... آنچه ... هم سخن گوید ... نفس است سخنگوی ... اگر نفس
... است مردم ... تواند ... و اگر نه نفس حافظه ... محفوظات است و
اسرار ... سخنگوی ... مردم ... فرشته ... و اگر نه ...
نفس گویا است سخنگوی مردم ... و اگر نه
... نفس کاتبه است سخنگوی ... صنعتها پدید نیامدی و اگر نه
ملائکه جنبش ... و خفتش و حرکت
نمودی ... ملک ... جنبش متحرک ملک ...
... نفس ... آنکه ... آنکه
[illegible]
... الهام
وسواس ... این ... وسواس و الهام ... گفتیم و
[illegible]
[illegible]

خود را خشک کند و تخمی را در وی پاشی از کار ببرد و خراب گردد و مثل
لهم ابیلی چنین زمین بود که جای آب و هوا و آتش همی بود و رهای
بنا ترا بجای رسا و تخمها را بر آن چنانکه از استخوان فهای درخت بار ور
خیزد و آباد انبوه باوار فرشتگان است و ایشان آدم (ع) علیهم الرحمن زمین
می برآیند چون زمین اندک شده با تخم کشت گیاهها خود و زیر دل از انکه
وسواس و الهام درست پس هر که زمین تن را کمیای خود وی وسواس و
طبع و هوای وی باز کنند اهرمن درو غالب شود و الهامش ضعیف شود
تا از خدای تعالی محجوب شد و آنکه زمین تن را از آفتهای خود وی پاک دارد
و هر شاخ هوا را که برآید از بیخ بر کند الهامش غالب گردد و هوایش
ضعیف شود و از نعیم خدای برخوردار بود و در بهشت جاوید تعالی
خدای تعالی چنانکه گفت عز و علا فاما من طغی و آثر الحیوة الدنیا فان الجحیم هی
المأوی و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی
و دیو هر کس همه هوای نفس من است از وی خیزد و هر که دیو خود را بجوید همچنین را
هوست دیو چه دیو گرا بود و دیو را از کوری بجوید چنین که خواب را از
بیداری نداند و بیداری خواب را بجوید و هم او بود در خواب چه بیداری هم

خواب را

خواب شناسد و هم بیداری و از ابلیس گفته اند همین است که
ابلیس خلق بود بیاری آدم و بجای رسید و مرتبه آن فرشتگان داشت بار است با
خدای تعالی نخی گفت بلکه وسوسه که از آتش خاسته بود و با گوهرش
سرشته سبب در افتادن از مادر خود و توبه شدنش پرهیز با خدای تعالی
گفت که دست بود باشی تا وقت معلوم حجاب گیاهی که خاصیت آن او دور و بیماری
آن خاصیت لازمی است استعداد پرهیز با طبیب گوید که فلان گیاه را تا بیم
وادی وادی وی فرو کر انی قوت است با هر آنچه دل او بود که ازان
دهر که عامه عمیان والهی ... آن ماند که اند که ابلیس اول و
مهلت یافتی که دلان و معلولان کیشها را بی نبودی در کوری بیمارید و بجنبیدی بابر
وسواس دیو الهام فرشته بر بیغزاید که علما و اولیا و انبیا علیهم السلام بدان
قوت ببینند و آنچه گفته اند که ابلیس را بر بندگان خدای دست نیست
که انبیا و اولیا و علما نجوا الهام ... بد بختی و ضعیفی کید او هم ببینند و
گشتند که ابلیس امروز همه وقتی همه مردمان را وسواس کی بیس از همه
برابر الهام فرشته ... ابلیس را تا وقت معلوم او را انباز کرده با علم
کار باران ... انبازی با الفعل تا چون بار آید

چنانکه گمان باشد را بود این ابلیس را باشد و ایشان با آتش بهم چه خود
این کار را با بلا و لمیز داشت و لو شاء ربک لجعل الناس امة واحدة ولا یزالون
مختلفین الا من رحم ربک ولذلک خلقهم وتمت کلمة ربک لاملان جهنم
من الجنة والناس اجمعین و در جمله بیار آورد درخت دین آنست که در
علم عیان گشاده شود از منش خدای عز و جل کس را این باطل گردانید آن
دست نبود از خواندن نامهٔ خدای تعالی بعین الیقین پیدا رسید تا
از گمان ابلیس برهید و در پناه خدای باشند و دست ابلیس از گمان
در کشید و مکر از منش ایشان کوتاه گردد چنانکه گفت عز و علا فاذا قرأت
القرآن فاستعذ بالله من الشیطان الرجیم انه لیس له سلطان علی الذین
آمنوا و علی ربهم یتوکلون انما سلطانه علی الذین یتولونه والذین هم
مشرکون   اندر سالک الهام و وسوسه بر چند راه آید ملکی
وسواس دیو و الهام فرشته بر چهار روی بود خوانند   چنین هوای آن را بدین سبب گفتند
برابر دانش الهی را بدست راست حکمت   صورت جهان عالم و
صورت این جهان را چنین گرای است میان وسواس و الهام که چون آن آیات
آفاق و انفس بشنوند و بنگرند و تفرق نکنند بهیچ بلکه عامهٔ عیان و تقلید آن نکنند

ای خرد

و بر این خرد بر دست چپ خیال و پندار و چنین با یار محکم اندر کار
بر تألیف خدای عز و جل پندار کاهلی و تنبلی آید بر دست راست
خرد را جهان همه بیم باشد آیات جهان فرشتگان خدایند فرستاده رهنمای
خلق را آیات نشانه چنین دانند که گردن خیال آن آرزو
دو مشکلات را کاهلی و دلالت تعطیل راههای گذار آیند چون
با خود داشته چنانکه گفت واذا خلوا الی شیاطینهم الآیه در بار
الهام و تلقین را از دعای حق جل و عز آن را از فر انبیا و اولیا که چنین
فرشتگان تند یقین افزودن و الهام   را فرشتگان آمده اند از جانب
خدای چنانکه در آن علی ابن گفتیم را ملکوت آنجا شده را اللاذی آورند
بر پیغمبران و همچنین دانند حق تعالی محجوب از خدای بسته اند و رسند بار
باد افراه و لات این سبح مضرات نی مرد و عرا جان ایشان کرده کردند اندر عذاب
خود گرفتار و شعواب این الحنیفیه از آن گشت بر اصحاب کم ایشان دیگر را
ابلیس خاست و اصحاب تلقین رسید از آن فرشته و نام این چنین تحریم است
و نام دوی چنین شد خداها و فرعهای تنحیح و نام خود تحریم است و نام فرشتگان
شد خدای روی با بدانه را از خاصه محرم است که بنجح مبارک است از آن

خرد کم

بار دیگر
آنکه آن علیم و حکیم خدای تعالی را نه شر فعلیست و نه عیب بود
و نه عیبیست و در شرق هم بود و هم در بخت گمان است و در تخم ملعونه آ
للدیو یا آن لعل خیال و سایس و تعطیل تا بنفرین خدای شود
امر زیان لکم لذا الهام فرشته اولیای خدا را نفع کی لذ وسواس دیو
نیز منفعت است که ببا که خدای عز و جل اولیا خود را از اهرمنان
جهان همچنان منفعت بسیار در فرشتگی تا الفهم در طرف رحمت خود را
باشند بخدای عز و جل چه اهرمنان جهان هم کافرانند در امور
راههای خیال لند بموبهای که نه کی الکفر لکردهای منفعت اولیای
خدای طلب ربان رحمت جهان گردند و اگر معطلان نبودندی
مصلان طلب آن توحید نکردندی با ثبات حجت بر معطلین و
همچنین مخالفان و اعدای دین لا کافران و هوا داران که نه کی
بسبب الشیاطین لعلی خدای طلب سلامت کردند چه هر کس گم دل شکستش
بنو طلب سلامت لذ برای حرب داشتن کم شدند و بدحیلها نیز در
و شاعری نیز دست داده است تا بدان معیار نحو و میزان منطق و برهان
لانیس آگاه تو ان شد از خلافت اهرمنان یا فتیم چه اگر این

دشمنان

دشمنان با او آتش نیامدندی بخدا با یی دین خدای عز و جل ما تدبیر کنیم
دفع ایشان اکنون دلیل و الاذکر بیانی نفع اولیا الاذلیل آنست که حق تعالی
احوال آنجهان را بسیار است برخی بسبب آنکه اماکن و باغهای و بوستانهای
خوب و خوردنیهای لذیذ و غناهای نشاط انگیز و صورتهای دلاویز و
دیگر چیزهای گرسنه از لهو و غفلت تا در آنجهان بدان مشغول شوند
و یکبارگی لذیذان و بر آن آنجها غافل شوند و بدان آتش زخارف
ناپایدار مبتلا شدند و لاجرم خدای تعالی بنومیدی رسیدند تا این حال
عبرت لهو بازگان و دیگر مکیان را تا خود را کمه لانه از شغول او بدا آن شوند
مشغول بدین جهان شرع غفلت و نا امیدی لکلعلذات خدای عز و جل
و سبب باز کردن آتش این الوان را تا آنجهان را لهو و لعب و کارهای حرص
بسیار است نه جز آن لهو که گفتیم در کوی استا هرچه دیس الی لهو
و دیگر که آنجهان بهشتی شد است نه تا بدان الی تباه شدند و چون که در گذشت
افتادند حسرت رحمت ایشان بر گفتند چه نوعی جان کنند و باره مریزید
تا که جان اصل ایشان بکشد و دیگر که جان لذت و ادات
آنجهان نیز فرو باید گذاشت و همچنین لکر عیب جهان ننمودندی اولیا

از عیب پاک نگشته‌ای چه عیب جهان باشند هر اندر دیگران
عیب شناسند برای آنکه بدو تمیز باز نکنند و رستگان عیب جستن
نتوانند شناخت بلکه آنکه مبادی تمیز و قصه ایشان کز آتش از
آتش است هم از ماورای آن حس اشارات است چنانکه در پیش گفتیم
اندر فائده نخستین از این باب بلکه مقصود ما از این فصل
آن است در بیان آغاز کار و حال آن کس که بدان آگاه شود و این فصول
گفته شده همه برای آن بود تا بمفردات و اصول این بنا شوند تا چون که
نخست بکار شناخته آید آن فوائد باقی شود همچنانکه کار خواننده که را دبیری
آموزد نخست تعلیم حروف را جدا جدا در تمامی تا چون که بتألیف و ترکیب
حروف رسی تا آسان دریابد چه اگر در آغاز کار تعلیم مرکبات کنی
دشوار باشد مقصود از آن دریابد لیکن بلکه هر آغاز کار علم چون
و انجام یک باید دانسته باشی که آغاز و انجام اگر چه دو چیز باشند اما هر
در نحو مراتب بسیار دارد چنانکه آغاز کار را درجات و منازل بسیار بود
و همه را در شمار آغاز گیرند همچنین سرانجام کار اگر چه یک چیز است آن را
مراتب و درجات بسیار بود همه را در شمار انجام گیرند و از فصول
گذشته

گذشته باز دانیم و پیش از آن بیان آن جسته‌ایم چون نفس را آگاهی و دانستن
شد از آنجا که اول و سیوم هر که عقل او در اوست یکی از این جهان و گردش
و فنا پذیرفتن و یکی از آن پایندگی از آنکه از او نمی‌پذیرد و یکی خود
زندگی یابد یعنی حیات پذیرد است و این آن او نیست هر در کتاب
آسمانی گوید کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام و
آن روی جهانی بیش از آن که باید از است و هر چیز و هر که از او پدید آید
از روی آن است معنی آن در روی مسلکی بیابد و اگر از روی یابد شود جسد که
گوهر و یکی از این چنین آغاز گوهر جوید آغاز هر دو گوهر در روی نیز باید جست اما
جسد — آغاز تن در نموی جسم من [illegible] جز مقدار از این [illegible] بود [illegible] جسم
جسد ی — مرکب بجز از [illegible] کمالیت کیفیت بسیار تر [illegible]
[illegible] جسد نطفه جسمیت مرکب از عناصر مفرد و آن را مقدار [illegible] بود
جسمانی و کیفیات چنین رنگ و بوی و گرانی و سبکی و نرمی و درشتی
و مرتبه سیوم جسد [illegible] بود چنانکه در روی نیروی غذا استدن بود
بر مثال نطفه در رحم گشته باید شود و مرتبه چهارم جسد [illegible] بود
حیوان در جای حس و حرکت اختیاری در روی پدید آید چنین [illegible] و مرتبه نخست

جسدی تعلق است چو گشت نهان خود در کار کرد او پدید شود
چنین جسد مردان سلسله ایست مبدا او آغاز تن جهان اما مبدا و
آغاز تن قسمی هم زین انقلاب در نفس با جسم که پیوسته بود در
بحر جسمیت صفت ملازم آن را طبع خوانند و چنین با جسم مرکب بود آن را
قوت مزاجی خوانند و چنین با جسم نباتی بود چنانکه در نطفه گفتیم آن را نفس
حیوان گشته شود در راه آن را نفس رویینده خوانند و چنین با جسم حیوانی
بود چنانکه در طفل گفتیم آن را نفس حیوانی خوانند و چنین با جسم انسانی بود
چنانکه در بالغان گفتیم آن را نفس انسانی خوانند و چنانکه در کار کرد بود
و اظهار صنایع فکری کند آن را نفس عاقله خوانند و آن را کاتبه و چنین در تعلم
و دانش چیزها بود آن را نفس ذاکره خوانند و چنین در نگهداشت صورت
ملکی [illegible] آن را نفس حافظه گویند و چنانکه در پیدا کردن معنیها بود آن را
نفس گویا و ناطقه گویند و چنین تا جدا از جسم و جان بود آن را عقل مجرد نفس
خوانند و پیوستگی این هر دو یکی نفس و جسم از آن آفتاب اگر بکوبند ذات
یکی اند و تفاوت و اختلاف از اشکال صفات است که اگر پرسند
از نفس چه بود جواب آنست که گوهریست و اگر پرسند از جسم چیست

گوهر هم.

جواب همانست که گوهریست و هیچ اختلاف نیابی در جواب هر دو سؤال
پس اگر از صفت خاص هر یکی پرسند از جسم چه گوهریست و از نفس چه گوهر
بجواب مختلف گردد چنانکه جسم گوهریست جنبش پذیر و نفس گوهریست
جنباننده پس گوهر و ذات هر دو یکی اند و اختلاف صفات مر آن را
از ذات یکی بود و نه از ذات یک دو آید تا در روی جدایی پدید آید
و سر انجام تن و روی بر خیزد هر پیوند اسباب است و اختلاف و
جدایی فرعی و تفاوت در یکتایی بر خیزد و باز دانایی یک گوهر باز رسند در
درجات [illegible] گفته شد و آن جهان ولایت و حضور خود را
شناختن حقیقت و [illegible] سر انجام است و بالله التوفیق

اندر آگاهی و دانستن انجام کار از ذات

آغاز نبشته است بدانکه [illegible] جواب [illegible]
و [illegible] آغاز و انجام گنجینه ایست علم صعب و [illegible]
چه هر آنکه [illegible] آغاز و انجام خود [illegible]
[illegible]
[illegible]

و اما بیان آغاز کار مردم گفتیم در باب گذشته و علم انجام هم در علم آغاز بسته است
چه هر آنکه داند از کجا می آید داند که کجا میرود و این قسم برای تحریر مسائل گفته
یا آنکه دانسته شود که مردم در تکاپوی و در گردش است و هم جنس به هم پیوسته
لکن هر چه در تکاپوی و گردش بود از حرکتی به مقصدی روا میشود تا جای دیگر
رود و آنکه بی می شود و ایشان نیست که جای [illegible]
لازم است بود از حال حقیقی تکاپوی گردش و منهاج کار [illegible]
بر آنست که هر چیزی بود بهترین حالت از بندی باید بداند و آخر
آنکه حال بهتر از آن حال که بوده اند بود با آنکه بهتر از [illegible]
اما بیان [illegible] مردم در تکاپوی است از آن [illegible] کرده امروز
تن و گردش خود [illegible] نطفه بود و [illegible] گشت و از [illegible] زبان
رسید و از اجزا [illegible] و از [illegible] تا [illegible] حیات
نیز باطل کرده از هم جدا شود بر اتصال نیز باز هم صورت حال گردد
یا عنصری دیگر و خاک نیز در گردش حالات همچنان میگردد تا
این همه حال مختلف [illegible] آید تمام و حقیقت جسمی [illegible] گردد
نه در آن حال نطفه بود با مردم شده و تا حال گشت پس از آن شده

تن مردم را در گردش و تکاپوی است و در کمال یابی بینش نیست الا
نیز همچنین گردش و گذرش است از حال کاهش تا حال فزونی چنان که
در جز تدبیر و قرار [illegible] کاری دیگر پیدا شود و از [illegible] بود
حس و شعور بود [illegible] و بصیرت خوانند و دیگر حالی
در وی پدید آید از پیشه کردن بود و دیگر حال دانا بود و این هر گردش
اوصاف [illegible] بیان [illegible] چنانکه در جهل [illegible] بود
جهل در علم [illegible] بود بصفت علم و [illegible] آینه پیدا گشت که مردم در
تکاپوی است پس آن [illegible] داشت هر آنچه از جنبش و گردش بود از
چیزی بود همی شود [illegible] همی آید آن حال و آخر آنکه [illegible] جنبش
کند آغاز گویند و آخر را که جنبش [illegible] انجام گویند و باید که در آغاز و انجام
جستن [illegible] چنانکه در باب گذشته گفتیم بلکه [illegible] نیز در [illegible]
گردش و گذرش [illegible] آغاز و انجام [illegible] چنانکه [illegible]
در آغاز [illegible] جنبش [illegible] جنبش بود
[illegible] انجام [illegible] کار هر چیزی [illegible] بود [illegible] رسید
[illegible] آن حال [illegible]

را الا در هاوای خود بتلان با فر و هاوای قس آن جهان است که این
عالم است و جهان فرستاده چنانکه در پیش گفته ایم و تا بدان کس لا کلم ناید
و قس نا قس بود یعنی در هاوای خود بود و در آن جهان در جنت خدا است
زنده بود و مختار و لطیف و الا لا زنده بود اتصال با خدای تعالی داشت
چنانکه گفت و یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة و چون لا ابا و ای خود
بهاوای خویش فرستاد کجبها نیافت چنانکه گرسنه گشته است و طبع و الاک
کشف و قدر آتش عجز چون گفتم در بهار شود گشتی از حال خود بر کی
بکرد در برف آن که عرض آسمان و تب خیزد در برف آن هوا گران کند
بر شان که از زمین و خور یکی گرد در برف آن با بلان و چونکه گذشتن
باز رسید این تولد ها که گفتم نا بود و کم شود چنانکه خود بود همچنین قس
الف نا تولد خاست چنانکه از فلک و الا کان گفتیم و چون گذشتن
باز رسید این تولدات غریب نا بود و کم شوند چنانکه خود بودند و
همچنین شان مطبوعات جهان هر چیز در هاوای خود باشند چون زنگان
باشند و در هاوای دیگران گردند حال شوند چنانکه آب در هاوای
خود جمع بود گران صورت نماید و اگر بهاوای آتش افتد جمعیتش نقوده بود
ازانی

دیگر آنکه سبک گردد و صفاتی که صورت را بانجنگه بیا ایلان بکار خود بازرسد
احوال غریب نابود شوند و همچنین دیگر الکان و همچنین بعض جانوران
در هاوای بعض دیگر باشند چنین ماهی در هاوای گرم افتد و گرم که بهاوای
ماهی افتد در بیان آنکه قس انسان را گرفتاری و بند
از پیوندش است بدانکه مثال قس گرم اندر صورت جسم مثال
کرم است در بسته پای بسته بود و پس تا که کشتی را تا به
تحویل که ای گرم آید قس اندرین صورت جهان بر جسم و بر قوت غذا
کعبه و بر حس خویش بسته است اما بر جسم بندش آنکه لا حرکت و قوت
باز داشته است مگر بقوت تیر و لاحسمت و برایگیختن و اما لا
لذت خوردن و غذا که حال هم بسته است هر آنچه خواهد نتواند خورد
مگر آنکه آتشش باز بند و اگر تیره یک بود او را بستی و بال لذت
باز تولد داشته ورست بر و نیان بروی تواند بود و الا لذت حرکت ان مختال
بسته است نه هر آنچه خواهد آن را بحس دریابد بدان رسید
پس لا اتش شد قس هرین بسیار بسته است و بیار اندیشه
کشالم هر آنچه خواهد تواند اندیشید و او را الا آن باز نتوان داشت

پس همچنانکه نفس چون از جهان طبع بعالم حرکت رسید یک بند از گردن باز شود
چون از حرکت بحس رسد گره بند دیگر گشوده شود چنانکه بعضی گوید بند دیگرش
برگشاید همچنین چون از عالم حس بمعقولات آفاق و انفس بتجلی خدای عز و جل
رسد همه بندهاش گشاده شود تا چون آنگه رسد بکمال امکانی با کرم الحکیم
خلاف همه روح قالبی گشادن نفس و بستنش در حیوانات چهار همچو بهائم
سرانجام مثلا تا از صورت حیوان چهار رو بند ایشان و گشادن ایشان را لاکن
عذاب باز رهند و الا گشایش ثواب نپسندند و دانسته شود
در خیال چگونه از خدای تعالی محروم باشند و بهشتیان لقای خدای تعالی چگونه رسند
چنانکه از حیوان چهار در معلوم است و بهیمه و پرنده و خزنده چرنده
نشان کشودگان ملک و دیگران همه نشان زنند انبیای ملا
بر هر یک از سه حیوان سه بند گرفتار زنند بند گوش و چشم تا لا آیات
و علامات آفاق را نفس دیدن و خواندن نامه خدا را یا ادراک
زندانیان باشند و دیگر بند گوش از بیان و برهان سخن خدای تعالی شنیدن
تا در زندان چون بی زبانان باشند سیوم در بند تنگی پاکی از فرستادن
هر او بچه و معلق باشند در کالبد محجوب مانده لذلک و کار آنکه آن دیدن

واین سه بند را سه بند دیگر گواه یکی بند زبان نشان از سخن گفتن گواه
گمی گوش میان بند دستشان از دیدن گواه گوران چشم رسیم بند گوری
کالبدشان گواه گونگی است پس زبان چون خلعه گوش است و دست
دیده چون خلعه چشم و کالبد چون خلعه نفس چون بنای هیچ کربند از آن است
هیچ در بنام گرد است و بدیگر اعضا این سه حیوان را صورت بسته
در خیال کوری در نامه درست چه چنین صورت چهار پا است که دستهای ایشان
چیست یعنی با الالی النذیر و صنعتها ما منحول و دیگر بسته دست باز
پس اشتب چنین صورت مکبان دستهاشان با از پس پشت بسته است
و سیوم در بسته زندانیان بحیلی چون صورت خر مکبان از بی علامات
نبسته در خیال آمد درست و با محسوس در قعر زمین کالبد و جهان
نبشته معلوم است بر ایشان است اعلام است در اعلا علیین صورت
معلوم است آن کتاب که نشسته است در دینبال است بر کمال نفس او و کور
او بحق تعالی گزاری دانش بسیار چنانکه گفت کلا ان کتاب الابرار لفی
علیین وما ادریک ما علیون کتاب مرقوم یشهده المقربون و هر نفس که از
دیدن لقای خدای تعالی کور ابدالاباد است و از شنیدن کلام حق و لال جاهل

آنجهان بخیر بود اوست که حکایت قدر کتاب نیکان دیگری و بیان ظاهر و کیان بخیلین
چه گهمه بسبب انجان انعال نه آنست که بهیمه بود در صورت بهیمه بلکه گوییده
آنجا فعال است که بهیمه بود در صورت مردم چنانکه گفت عز من قائل ولقد
ذرأنا لجهنم کثیرا من الجن والانس لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم
اعین لا یبصرون بها ولهم آذان لا یسمعون بها اولئک کالانعام بل هم
اضل اولئک هم الغافلون پس مردم هر چند انسان صورت در نیکوتر
صورتست لیکن انسان نادان وجاهل زیرتر انعام تبین بود
مگر آنکه با آیات خدای تعالی بینا شود و از آن آلام یابد لوی تعالی چنانکه — لبوری حق تعالی
گفت ولقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین
الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون هر کس که او
اندر خمره خود در گروست مگر آنکه در بسته دست آن کس آید
در صورت جهان مردمست چنانکه گفت عز اسمه کل نفس بما کسبت
رهینة الا اصحاب الیمین   اندر جنتهای حسن جلال
در آویزد تا برخیزد و از اقبال در تن مالکه تا در نفس علامات آفاق
انفس را ببیند که علم در کتاب خدای است هر نفس بخواند آن آنام

برتواند خواست بنام خدای عز وجل چنانکه گفت اقرأ باسم ربک الذی
خلق ولیکن بیان خواندن این نامه عالی بر عامه خلق دشوار آید چه هر — آنگه برخ
کسی را آن مرتبه نبود که بجوی خود خدای تعالی آگاه تواند گشت
هر عامه خلق را هین صورت جسمانی بر آمد چون بسیار ببخر که
در خواب شدند و بر رویای گونا گون مشغول شدند و بسیاری را
فراموش گشت و آنکه خاصه بودند از ایشان چون کسی از بخر در
خواب بسیار خود را بالعلامه از ابصار آیات خدای تعالی
وحال ایشان حال ابلهان بر که میان بجهان را انجهان جاری بلند
بینهای آیات عامه خلق را تا از رؤیای انجهال با بسیار انجهال ان
خلاص را این خاصه سعمیران را چه بشری خلق را آیات آفاق و انفس
در ازاله بصر یافتند پس بجوی نام خدای شعار اهل اسلام باید
چه ایشان در ابصار آیات خدای تعالی اگر چه می دیدند بجان بود که
کسی چیز برا بچشم همی بیند و ما نشان پیدا نه و سبب شناختن ما نشان از او
هم دلیل نیز نفایت تا بدو نام شرع الصایر آن آیات صورت بمحال بود
و نام کسی را داشت عزیز و برا دلیل ان نشست شد پس چیزی بچشم دید بشنو

تران دانست که آنچه صورت آتش تجسیم دیدی موسی همان است که ما هیش گویش
شنید پس بصیرانی آیات بیننی پیغمبران سه شریعت سیار است شده اند
با الملائکه حلی مکلف گشته که آتش آن نزد السبب العقال للاماول
خود مزکی شانی الذی رفت که اگر بنیای عزیزی که زنگ ساو است دیگر
زنگی شانی رفع بسبحان خدای تعالی چنانکه از درختی آتش بود که شبان چون
تلالو بود که نگه کشته شد و آنرا آتش که داشت الذی رفت پس
پیغمبران فرستاده مردی عظیم العصر تری حلی را با الاضلال آگاه شدند
بدین ان فرض که را شنیدن سبحان خدای تعالی را الاضلال تعالی آگاه شدند
بسبه رسالت که نه لذ بوده که بعضی به سه راه روح الاذی که یک تجلی عیسا و دیگر
لوبلای حجاب آمد الذی که سه تجلی علیه السلام ثالث و سه دیگر یا رسالت رسال
و پیوستگی با آتش ثالث تخم بکه گفت عزوجل و ماکان لبشر ان یکلمه الله
الا وحیا او من وراء حجاب او یرسل رسولا فیوحی باذنه ما یشاء
و دریای فرق سبحان الذی تعالی با قیم و بصر و اینش حاضر شدند
که دریش گفته ایم و از آن سبب رسالت آگاه ای که خدای تعالی این سه رسالت
را آمد بود که مراتب الخمس نزد آتش آن نشیبی فرق شریعت و ذلک آن این

برانکه

سه شریعت سه امت بیاراست چنین اهل توریة و انجیل و فرقان
و ادیان همه پیغمبران که سه مراتب شریعت را الکن که بنیاد الله
چنانکه گفت عزوجلا یا اهل الکتاب لستم علی شیء حتی تقیموا التوریة
والانجیل وما انزل الیکم من ربکم چنانکه گفت ولو انهم اقاموا التوریة
والانجیل وما انزل الیهم من ربهم لاکلوا من فوقهم ومن تحت ارجلهم
یعنی از آن برتر است که آتش نزد آتش آن اند ومن تحت ارجلهم
یعنی زیر آن اهل طبیعت و بهایم سه گونه که فرعون است بدین مراتب
چنانکه گفت وعدا علیه حقا فی التوریة والانجیل والفرقان و چنانکه
در قصه عیسی علیه السلام گفت انی رسول الله الیکم مصدقا لما بین
یدی من التوریة چه عیسی علیه السلام آن میان شریعت بود پس معلوم که تخصیص
چنانکه که آتش میان که او نیز تا برخیزد با فرستادن پیغمبران
علیهم السلام بود که خدای تعالی که خلق را از اسلام شناختن و دعوا
بعلم آفاق را آتش رسانیده تا از حقیقت کار آگاه شوند بتوفیق الله
بدانکه خدای تعالی آنها را از حجاب
گوهر میان این جهان و آن جهان و لکن چهار رسالت آتش و هوا

و آب در زمین چهار علامت با لک کشش بسیار است یکی
بالطبع برفتن آتش و دیگری میل کردن برفتن هوا و سه دیگر میل کردن
برفتن زمین و چهارم میل کردن برفتن آب و هر یکی از این چهار میل کی
کوهر برد در جانب خدای نوبت طلال شاه تابان است چون هوا
یکبار در بود نوبت هر غایب لنحو چون آتشان هر کوکب
خود را طلال است یعنی در همه وقتی نوبت طلال در تابستان دیگر
و در زمستان نوبت طلال است به بهار دیگر بهار دیگر باشد تابستان
دهر و همچنین و سیکروی دیگر زمین را چون [illegible] کوهر حاجت
لکهان دیگر را در ماوای کوه [illegible] تا باجتماع ایشان زمین
معتدل بود [illegible] زمین تا آفتاب سر بر خانه زمین طلال
چنین گرد طواف کند برفتن سجود خدای را در مسجد و همچنین هوا و
آب چون مساجد اند [illegible] زمین خانه زمین را [illegible] کی
کوه کشش ماوای [illegible] نباید شد و دیگران [illegible] زمین
آینده و همچنین [illegible] بر زمین [illegible] برفتن سجود نبات
طلال سرانداز زمین [illegible] و النجم و الشجر یسجدان و در جمله

ازل

زمین را چون خمیر مایه کوه با هم اثر آن برانگیزد بسی تیغ یکی فتح کار اراده
بهم آرند تا آمیزش پدید آید و موج شوند و خلیج پدید آید و بر وی تیغ در کش
حرکت آیند حیران در آنچه می بینند و می یابند بحواس حق کسی را از خواب
برانگیزند و نفخ سیم در جهان معظم آیند و از خواب طبیعت است
برخیزند شمار خدای را و اعمال [illegible] الارض [illegible] اهل
هر چیز را پیدا کنند و [illegible] کارها پدید آید پس این جمله باید
دانسته شود عالم درخت است بار و ثمره وی صورت معظم است
و صورت [illegible] درخت است بار و ثمره او انس است انس
درخت است بار و ثمره وی خود است و خود درخت است بار و ثمره
وی لقای خدای تعالی است تا هر دو جهان درخت بار آلا باشند خدای عزو جل
در [illegible] معظم [illegible] ملائکه [illegible] آن [illegible]
تا ناظر [illegible] صورت
و ظاهر و احوال بهترین صورت [illegible]
و سرانجام [illegible] انجام [illegible]
و حال صورت معظم اگرچه [illegible] چنانکه گفت ولقد

خلقنا الانسان فی احسن تقویم لیکن هم ناپیدا است و گردش و
حقایق سرانجام آن جهان دیگر است در عالم قیامت است چونکه قرین
بکنند و بیکند آینه بود همچنانکه صورت حیات خویش درین جهان بر خوبتر
و بهتر صورت عطا خواسته است صورت آسایش بر خوبتر و تمامتر عطا
خیزد چنانکه گفت و للآخرة خیر لک من الاولی و همچنانکه گفت زنان
حامله توانند بود بر صورت و شکل آن آدمی خویش فرا که صورت
پیدا شود توانند بود در آن صورت درست و خوب پیدا کنند و توانند
بود صورت معیوب و کژ بنمایند همچنین در عالم قیامت بر خاستن نفس
سالکی علم و شقاوت جهل چنین بهیمه بود فرو گذاشته هر نه ثواب آید
و نه عذاب الیس الصبح سعادت علم و آن است و اصل هر شقاوت جهل و شک
هر نفس را که در ذهن و آگهی نبود علمیست نه راحت بماند هر که حق است
و نه رنج آن است سد هر رنج است پس راحت و رنج از آنجا بعمل راحت
و رنج خیزد و لیکن حکمت و کمال علم و آگهی بود و نفس پاکیزه پاک
و لیکن چون کاغذی بود پاک که اگر علم و حکمت نگاشته شود لا دلائل آید
و فرمانبردار هر کوی بیاید همان کاغذ رسالة السجل تعطیل و

ابلهی کار

برای بکار نیک بخرد خوش دانش باید پس اصل ثواب و عقاب انه دانش و
جهل خیزد چه گنه و ثواب بکردار نیک و بد است چنین پیشه ور آلات
کار کنند یا نقش گنه سلاح دانش و دیار کار عمل کار بیرون درین جهان و دیگر
گنه آنجهان است چنین کار عبادت که عمل است گنه آنجهان هر بدان گنه
علم و لیکن حامله گام مکار قسمت از جهان قیامت و گنه نفس است و گنه کاست
و گنه کار گنه جان بود و گنه جان نجات خدا بود بشارت خداوندی تعالی
لعمری حقیقت است و همچنانکه گم در هم و دینار هر بیاید باشد و توانگر
کهو و سیاه توان درخت و صلاه و صدقه توانند داد و مجلس توانند آراست
میزبانی را همچنین نفس هر دانش بیابد رسید توانگر گردد
و بیش هر باید سیاه آموختگی هر نفس باشند
و صدقه و صله توانند کرد مجلس توانند آراست
لانهایة آنجهان هر آن تحصیل خدای بود هر چند
خرج کند چنانکه گفت قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل
ان تنفد کلمات ربی و لو جئنا بمثله مددا و همچنانکه آراسته
آنجهان نیاز گردد از کار کرده همچنین نفس آراسته آنجهان از علم و

لیکن است که در آن جهان بینا گشته و از کار کردن بجهت خود دانش و
بینش چه عبادات از نیاز است بخود نفس که بیابد و چون نفس از آن
توانگر شد نیازش نماند که بی‌نیاز و توانگری خود چنانکه گفت
واعبد ربک حتی یاتیک الیقین و آنچه گفته اند که اگر هر سالکی
بکسی خود را برساند و بی محو کنند و درجه برد لازم هم خود دانش است
که خود سخن سخته و انداخته که در یابد دانش ترا پدید آید و بی خرد جاهل
نادانان سترده شود و درجه از آنچه بود باشی برتر آنگاه و همچنین هر چند
همی فزاید   بلکه مرگ اندر برابر حیات بود
و چنین گفته شده که حیات دو روی بود یکی جسمانی چون جنبش و حس و
دیگر نفسانی چون فهم و حکمت پس مرگ نیز بر دو روی بود یکی مرگ جسمانی
چون باطل جنبش و حس و دیگر مرگ نفسانی چون باطل الفهم و حکمت و
همچنانکه حیات جسمانیان که تقلید و تبعیت است چنانکه موی بها و
ناخن که جنبش بخواهست در ایشان نبات الا تقلید اعضای دیگر شوا شند جنبید
حیات نفسانی نیز بود که بخود نباشد چنانکه کسی از عالمی بشنود و بگوید
یا منز و یا کلمه صدق یاد گیرد بی آنکه خود بدان رسیده بود و چنین زنده
بتقلید بود

تجربت مهر بود چنانکه در تجربت نطفه و علقه گفتیم و در تجربت طفل زبانی هر از
زندگی که ما نمیرسند و بهر حال از مرگ بیشتر بود و هر تجربت می افتد و در زندگانی
هر یکی زندگانی پیش را منسوخ میکرد اند پس زندگانی نفسانی نیز بیکی
منسوخ و باطل گردد چنانکه تقلیدی بتقلیدی دیگر بر خیزد و مثال ادیان
پیشین که هر پیغمبری فرستاده شدی دین پیغمبر گذشته را نگرد انیدی و مر را
بدین دیگر خواندی و زندگانی نفسانی آن کیشها چون زندگانی چهار پایان بود در
جسم که بهر حال باشند و مرگ را ستردارند و با پیغمبران همی رسیدند
یکی از پس دیگر ایشان حیات همی گذاشتند و بجای دیگر زنده همی بودند تا که
بنوبت کار رسید و علم عیان پدید آمد تحقیق از دین بدین باطل شد و نسخ
همه مرگ تقلید بعین نجاست چنانکه گفته اند که در قیامت همه مرگ را بیارند
و بکشند که در آن جهان نفسانی پس از حیات علم عیان و یقین مرگ نادانی
نبود و نیستی انیس باشند و همان است معنی آنکه ملت و دین اسلام هرگز
منسوخ و باطل نگردد و بعد از محمد مصطفی صلی الله علیه و آله هیچ پیغمبری
دیگر نیاید که پس از علم عیان و یقین که ویراست از برای رهنمای مردمان
فرستادند هیچ علم دیگر نباشد که آنرا باطل گردانند و نیز در حیات آموخته

ولست تغییر بکتاب بخود و انبهم تحویلات ادیان جز حیات دنیاوی
بس بر آنجه علما ایجاد کرد در ملتی دین اسلام جز حیات آخرت ابوده لا
رستخیز قیامت ر سید اشتمال علم عیال اللّٰه قیامین با هم باشند چنانکه
محمد مصطفی صلی اللّٰه علیه وآله فرموده بعثت انا والساعة کهاتین
واشار بالسبابة والوسطی وهم لا ایمان ابوده ویرا پیغمبر آخر الزمان
خوانند یعنی آخر زمانی که نجات اول شکلها است ابود

اما در آمرزش خدای عز وجل خلق را در انجام بدانکه حق عز وعلا اندر
تحیات تفسیر این نکته حکم است تا آمرزش گناه با ولایت بیانست می آنکه آینده
در یابد چنانکه تحصیل اندر رحم مادر و نشیب پدر بدین صفت بوده و
بدین سبب رسیده ولادت و چونکه از مادر جدا شد از گناه و پلیدی نطفه
آمرزیده گشت و عوض خون از شیر را بیافت در رحم مادر شیر پاکیزه
بداد و چون از شیر آن قوت مییابد بر اعتدال و موافقت گوهر طفل
و باز از طعام چون بلوغ رسید و اندام بخش کند از شیر تا ناوقت آمرزیده
شود و عوض طعام دیگر چیز دهند و چونکه از عقل و جهات تحمل ضمنی
پیدا آمد بسید از گناه بحیری و نادانی آمرزیده شود و عوض غذاهای جسمانی

دانشی

گذارش بیشتری وار سپهری برخی با سیاهی با لوث دیگر لادو او این احوال از انکه
نیست شود تا شاید بوده که هیچ گهی و حال دگرست شود چنین که دو نیست شود آن
چیز که این حالی در و نیست و است می شود بر قرار باشد پس هستی و قوام اصل
و حقیقت سزاوار تر رسید که هستی آن حالات نیز بر آن انکه گاه جنبش او را آمد
و گاه آرام و جنبش او نیز اندر جای اوست جنبش توان یافت و آرام لازم نبود و او
بی آرام توان بودن او درست ترو هیچ ترکیب جنبش و آرام و آنچه گمان است
و لطافت در و توان یافت و کثافت اندر تر کیب هم او از وجود او از کثافت
مستغنی بود از وجود که لطیف که هم چیز نیست او تا هیچ ترکیب کثافت و لطافت
و همچنین موجودات چیزی در زمین از حیوان از جماد و نبات بعضی از چیز جدا
متولدات و مرکبات و جمله جسم مکین و بعضی ترکیب کثافت و لطافت چیزی گوهر از کان
و گوهر عناصر آتش و هوا و آب و بعضی یک چیز آتش و هوا و بعضی گران چیز است
و خاک و چیز آن احوال را همانچه تا این صورتها که در نمیرد تا بی او احتلاف میان آن
موجودات ... احوال نیستند در محلها تا بیند که در همه احوال کمیت آن چیز را که محل
این حالات مستی کی دانند تا بجوید که چنین محال را با این احوال ضعف لوازمات
و آنچه نامش بدخواند و شکال و دانش هم و دار این نوع مردم محال را که این از آنچه و

با مقدار و چندی چون گشته‌اند گوهر را اگر چه خود بود و این حالات در وی بوده باشند
بود و اما مقدار او که در وی اختلاف احوال و کمی و فزونی و حالات مقدار و چندی باشد
گوهر را مایه خوانند و مقدار و چندی مطلق را صورت آن گویند و این مجموع را [illegible]
جسم و گوهر جسمانی خوانند که چندی و چگونگی و چندی گوهر و چگونگی او جز در گوهر
نیابند و گوهر جسمانی پذیرای صورتهای بسیار تواند بود یکی از آن پس دیگر و نخستین صورتها
صورت چندی بود که هر گوهر محدود و با اندازه شود برابر درازی و پهنی و ستبری پس از
درازی چندی [illegible] اشکال [illegible] و کیفیت جسم بعد و شکل اول
در وجود گوهر جسمانی شکل [illegible] که و صد و [illegible] از [illegible] صورتهای جسمانی
از چند و چگونه که گوهر جسمانی پذیرای آن شود از چیزی [illegible] آید که پذیرش از دو
پذیرد [illegible] گوهر نخست چندی و چگونه پذیرد [illegible] صورتهای دیگر [illegible]
و حس آن را [illegible] که حس [illegible] بود [illegible] حس لمس [illegible] سرد [illegible] گرم
[illegible] حس شم [illegible] از
[illegible] جسم [illegible] از [illegible] حس [illegible] و هر چه [illegible]
و اجسام جرمی و گونه‌ای از اجسام اول و اجسام مرکب و متولد و اجسام اول [illegible] قسم اند اجرام
سپهر و اجسام عنصری آتش و هوا و آب و زمین و اما اجسام مرکب و متولد گونه گونه اند اجسام

چون گیاه و درخت و جانور و ذکر اجرام سپهر و اجسام عنصری و اقسام اجرام او
مانندگان نوع مردم مجموع موجودات جسمانی را که بعضی از آن اجرام سپهر اند و
بعضی دیگر عناصر نام عالم خوانند و گروهی دیگر از [illegible]
و فاضلترین اجسام را اجرام آسمان دیدند از روی که آن اجرام را پس از صورت
جسمانی که جسم بر آن جسم بود آن [illegible] و آن را صورت مقوم خوانند از صورتهای
دیگر که صورتهای تمامی خوانند فاضلترین صورتها [illegible] و از آن صورتها یکی شکل
گرد است که تمامترین شکلهاست و دیگر روشنی و صفا است که جسم صافی و شفاف فاضلتر [illegible]
بر جسم آمیخته و تیره و دیگر روشنی [illegible] که جسم مضیء و فروزان [illegible] مظلم
و دیگر حرکت که جسم متحرک فاضلتر [illegible] جسم نامتحرک و دیگر حرکتی دوری که
تمام‌تر و پاینده‌تر حرکتی [illegible] پس اجرام سپهر [illegible]
هیئتی و شکلها و صافی‌تر و فروزنده‌تر گوهری متحرک پاینده‌تر حرکتی [illegible]
گردی برای آنکه گوهر پذیرای صورت جسم است در وجود یک گونه [illegible]
از وی پاره بر خلاف [illegible] دیگر [illegible] پس [illegible] پذیرفتن [illegible]
وی [illegible] آن صورت [illegible] پس مقدار وی [illegible]
پس شکل گوهر یک [illegible] مقدار یک [illegible] که [illegible]
شش سو متفاوت [illegible] و مختلف مقدار [illegible] از هر سو [illegible] گوهر [illegible]

جهان ببايد باشد كه آن چيزى ديگر است صورت و شكل و هيئات پديد آيد از اصافى او
و نه فرو زمين را هرچه بمقدار ميان الله هيچ شكل باشد تا اشكال و هيئات بر الله نجنبند
پس بر [illegible] سپهر بشكل گوى است و گوهر صافى و جنبش گرد گرد و از وى است فرو زمين [illegible]
چنين اختران و هست [illegible] افلاك و سپهر نه طبقه است بعض
از و در ميان بعض و يك تو اندرون زير و يكى زبر و طبقه زبرين بر اختر طبقه زيرين در آمده
از هر سو افلاك ها كه نزديكتر طبقات فلكست زمين طبقه زبرين را خود زبرين طبقات
فلكست از پس فلك البروج خوانند و نه هيچ كوكبى نيست و دانش چون با اختر
و ستاره شماران آن فلك را بر دوازده بخش كرده اند و نهاده [illegible] ستاره راست
تفاوت [illegible] هر بخشى را برجى خوانند و طبقه دوم كه فرود فلك البروج است فلك ثوابت خوانند
و بروى ستاره هاى بسيار است و همه يكبار جنبند با فلكشان و هرگز يكى از ان كواكب در پيش كوكبى
كه پيش از وى بود در جنبش نيفتد و [illegible] نجنبند و فرود فلك ثوابت هفت
طبقه ديگر است كه آنرا افلاك اختران رونده خوانند و بر هر طبقه كه فلكيست از يك ستاره
بند نخست برين افلاك [illegible] فلك ثوابت فلك زحل خوانند و
جرم كيوان [illegible] فرود او را فلك مشترى و جرم برجيس و فرود وى فلك مريخ و جرم بهرام
و پس فلك خورشيد و جرم مهر و پس فلك زهره و جرم ناهيد و پس فلك عطارد
و جرم تير و پس فلك قمر و جرم ماه و جنبش و روش اين اختران همگى [illegible] افلاك

مختلف است يكى ديگرى گاهى پيش بود و گاهى پس و گاهى [illegible] و گاهى برابر و لازم
اختلاف [illegible] شان طبقات هفت گانه دانسته شد و اگر هفت طبقات زيرين
فلك بودى هر هفت ستاره با همه يكسان جنبيدندى چنانچه اختران ثوابت با فلكشان
و ليكن هر طبقه سپهر كه فلكيست بر يك سو [illegible] گردش ايشان [illegible] باشد.
از حد مشرق تا سوى مغرب [illegible] حركت فلك البروج است و او
[illegible] گردش [illegible] و بيست و چهار [illegible] بار گرفت
و پس از وى فلك ثوابت و [illegible] كه جرم او [illegible] جنبش بر اوى [illegible]
و انكه از او بار پس [illegible] و پس از وى جرم كيوان [illegible] گردش [illegible] بار
پس [illegible] افلاك البروج [illegible] و نيم [illegible] بار پس [illegible]
و پس [illegible] جرم برجيس [illegible] بار پس [illegible]
پس [illegible] جرم بهرام [illegible] چهل و نه [illegible] بار پس [illegible] و پس جرم
خورشيد كه [illegible] بار پس [illegible] همچنين فلك زهره و فلك عطارد
هر يك [illegible] بار پس [illegible] افلاك البروج [illegible]
چون حمل و ثور و جوزا و سرطان و اسد و سنبله و ميزان
و عقرب و قوس و جدى و دلو و حوت و اختران رونده را اگر
فرود [illegible] در زير آن بخشها و [illegible] هر گاه [illegible]

فلک ثوابت بدان سبب که رفتن و جنبش وی بغایت آهسته است تا بحدی که گمان برند
قرار یافته و ایستاده است و نیز او را بهم دو نقطه برابر افلاک کلی از جنوب و از شمال
او برابر و این نقطه را قطب خوانند و میان جای فلک کلی را که بعد وی از هر دو قطب
یکسان بود منطقه گویند و بزرگترین دایرها بر فلک کلی دایره ایست که بروی
فلک همه شود خود بر آن دایره که نزدیک قطب [illegible] و بحرکت وی طبقات
افلاک دیگر که فرود آیند در میان او متحرک اند و از آن روی که جنبش ایشان از
شرق بمغرب جنبش فلک البروج است با زمانی ایشان از وی گردید هر چون
نماید که ایشان سوی مشرق می روند از مغرب بر خلاف گردش و جنبش [illegible]
چنان نیست از آنکه در گوهر سپهر هیچ ضدیت و مخالفت نیست و از جانب
او ترکیب و اختلاف نیست تا یکی از ایشان از وی بر خلاف یکی دیگر جنبند و فلک اوج
را فلک اقصی نیز گویند و فلک اطلس و انبیا علیهم الصلوة والسلام آنرا عرش خوانند او
و فلک ثوابت را کرسی و گوهر آسمان و طبقات و آنچه فلکست شفاف و باریک
و صافیست و آنچه ستارگانند تابنده و فروزنده اند که جرمها که فروزنده و
روشن اند از جوشش لطیف که از شعاع آفتاب روشن میشود و آن جمله از وی که برابر
آفتاب است تیره میشود و نتوان دید و چنین تا اقصی در یکی [illegible] بهم
رسند یکی از وی بسوی آفتاب باشد و آن روی دیگر که سوی ما [illegible] ناپیدا ماند و
از

و از وی هیچ نتوان دید و چون از آفتاب جدا گردد بتدریج از روی [illegible] آفتاب
از آن روی که در برابر شعاع خورشید است پاره پیدا می شود تا آنگه که آفتاب و ماه
در غایت دوری افتند از هم و زمین در میان هر دو افتد گردش ماه را تمام پیدا ازین
جهت دانسته شد که جرم ماه تیره است و شفاف نیست و عرض و پس از فلک ماه را
عنصر اند نخستین عناصر و دیگر نیست [illegible] آتش و آن جسمی است [illegible]
که هوا اجزای وی بهم مانند و [illegible] شفاف است و [illegible]
میان گزندگان و اختران [illegible] ستاره [illegible] گرم است و خشک و جای
فراهمه عناصر [illegible] عنصر [illegible] و جنبش از وی سوی فراز
و ماوای او [illegible] آتش هواست و آن جسمی است لطیف و شفاف و
بطبع گرم و تر و جای او [illegible] او فرود آتش است و [illegible]
از آتش [illegible] که در وست و در آتش نیست و فرود هوا جرم آبست و آب
جسمی صافی و شفاف و بطبع سرد و تر [illegible] تر بسبب سردی و تری کم
در وست و در هوا گرم و تر است و ضد آتش است بهر دو کیفیت یعنی سردی و تری و
مخالف هوا است بیک کیفیت که سردیست و جای [illegible] از زیر هوا است
و پس از وی جرم خاکست و خاک گوهریست تیره و غلیظ و گران و بطبع سرد
و خشک مخالف گوهر هوا بهر دو کیفیت یعنی سردی و خشکی و مخالف آب بیک

کیفیت و آن حرکت و ما وراء آن است در فرق همه اجسام است و مرکز جمله طبقات
کره سپهر زمین است و لهذا مرکز عالم خوانند و هر کدام فلکی را آسمان و زمین باشند
و برو کره [illegible] و شکل این اجسام اول همه بشکل کره است و گفته اند هم سپهر و هم اجرام
عنصری را حسب اختلافی که میان اجزای جسم عالم یافته می‌شود از گوهر آن اجزای آن یافت که گوهر
جمله اجزای عالم یکی گوهر است مصور می‌گردد از اتحاد و ابعاد و هر جزو از وی که فرا گیری
صفت [illegible] و در مقدار و بعدی و عظمی در خور و سزاوار آن جزو دیگر
فرا گیری از آن دیگر و میان هر دو جزو وی به شرکت دارد و گسستگی نیست که همه اجزای
وی با هم پیوسته اند و در هم بسته خاک با آب همچنان پیوسته است کش داند که اجزای
خاک با هم و آب همچنان با هوا پیوسته است [illegible] که اجزای آب با هم و هوا
همچنان با آتش پیوسته که اجزای هوا با هم و آتش همه اجزاء جرم فلک پیوسته است
که اجزای آتش با هم همچنین هر طبقه از طبقات فلک با طبقه دیگر تا فلک اقصی و سبب این
اتصال و پیوستگی جسمی [illegible] اتحاد گوهر است که گوهر را هیچ [illegible] در کار بودن
همچنین هیچ جسم را هیچ [illegible] مباینت [illegible] در حقیقت [illegible] الصورة
و کثرت و جدائی [illegible] جدا نماید از یکدیگر چنانکه جسم عناصر از جسم سپهر به حقیقت
جدا نیست [illegible] بلکه به حرکت و سکون [illegible] جسم [illegible] شده و هم
هوا از آتش و آب به حقیقت [illegible] جدا است بلکه [illegible]

[illegible]

و ثانی و ثالث که احوال آن اجسام [illegible] لاحقیت [illegible] از جمله
عالم یکی جسم است هر یک از وی [illegible] پاره پاره [illegible] به حقیقت
با هم متصل و پیوسته [illegible] جدا [illegible] که هر یک از جسم عالم که [illegible]
[illegible] میان [illegible] دیگر که آن صورت و کیفیت [illegible] فرجه و انفصال
شواند [illegible] که در آن فرجه هیچ جسم نتوانند بود [illegible] که آن فرجه را لا مقداری و
بعدی باشد [illegible] فصل نتوانند که میان پاره و پاره و هر دو پاره به هم متصل باشند
و [illegible] گوهر جسمانی [illegible] یک طرفش [illegible] متصل [illegible]
[illegible] متصل چنین گوهر هوا که یک طرف [illegible] آتش پیوسته است
و دیگر طرف [illegible] اتصال [illegible] عالم جسم [illegible] پاره [illegible] میان
[illegible] که هر دو طرفش [illegible] در آب [illegible] چنانکه [illegible] هوا [illegible]
[illegible] که از وی آب [illegible] و [illegible] هوا [illegible] آید
و [illegible] هوا با آب [illegible] شد آن [illegible] هوا [illegible] شدن [illegible]
شد که انفصال [illegible] اتصال جسم را [illegible] جسم [illegible]
[illegible] این اجزای عالم [illegible] هر آن طبقه که [illegible] طبقه دیگر از
هر سوی [illegible] امکان خوانند و [illegible] امکان خوانند
[illegible] همه خواهند بلکه [illegible] خواهند [illegible]

ولمع سبز و لاله بگرمی و سردی و تلخی و زامی و شیرینی و ترشی و مانند آن و این جنبش و
تغیر را استحالت گویند یا در نهاد جسم چنانکه پاره از وی که با یک سو برآید و پاره
با دگر سو برابر که هر چیز جا است و نشست جا بود و از پهلو در پهلو غلطیدن و آن را
انقلاب خوانده اند و از جسم عالم آنچه سپهر است جز یک گونه حرکت ازو نبود و
آن نوعی که وضعی گویند و هیچ نوع دیگر از حرکات او را نیست نه حرکت
از جای بجای از آنکه برون سپهر جای نیست تا سپهر او را نقل کند و نه حرکت
افزودن و کاستن که جرم سپهر را نمو نیست و نه ذبول از وجود وی بیگانه او را
بگذشتها نیست و نه حرکتی در کیفیت که جرم سپهر از انفعالات تکاثف دار [illegible]
به برودت و الصلابت بلین و مانند آن از کیفیات و انتقالات فرو سپهر باشد
که حرکات مختلف و متضاد در اجسام عنصری است چنین حرکتی سوی مرکز و حرکتی سوی
محیط و در سپهر هیچ کیفیت متضاد نیست و هیچ حرکت در و متضاد حرکتی دیگر نباشد
و نه برخلاف جهت او و گاهی سبک و گاهی گران و گاهی سرد و گاهی گرم و گاهی
زیر و گاهی زبر باشد و چنین انتقالات و تغیرات جنبش و الا جز عناصر را
هم تغیر در کمیت و هم در انواع کیفیات است هر طبقه از عناصر طبقه زیرین و
بطبقه زیرین آمیخته بود بکیفیت و خلاف کیفیات در او کم گشته و دلایت که
هر عنصری را طبعها لا بکیفیت عنصر زبرین چند بر بود که کیفیت عنصر زیرین

جزو عالم که کره خاک است و آب بر آن جزو که هواست محیط است و هوا بر آن جزو
که آتش است و آتش بر آن جزو و طبقه که جمع هست و جسم را بطبقات دیگر از فلک
و هر طبقه را نیست طبقه محیط متمکن و فلک اقصی را که محیط است بر طبقات تمام مکان لامکان
خوانده اند از آنکه بر طبقات محیط است محاط او نبود و او محیط است هیچ طبقه بمکان نیست و دهر و دوران جسم
بود جسم عالم را دهر گویند و مدت و مقدار جنبیدن جسم عالم را زمان خوانند و معنی آنکه
بر حرکت بیشتر دلالت و حرکت در جسم باید و دهر که مدت و مقدار وجود جسمیت بود بیشتر
دلالت بر زمان و زمان پیوسته مدت و مقدار حرکت دوری سپهر بود و زمان متناهی نیست
و مقدار حرکت متناهی که از ابتدا انتها بود یا منقطع یا از مکان بمکان یا از حال و کیفیتی
بحال و کیفیتی و زمان منقطع و متناهی محاط ابد زمان متصل دایم و زمان متصل دایم محاط
بر سپهر و دهر محاط و قائم بوجود هویت سبب و پاینده و زمان قائم بحرکت و حرکت
بمتحرک و چنین حرکتی پیوسته و مستدام بود زمان حرکتی پیوسته و دایم که دوری
حرکت جای رسیدن حتی و یقین احوال سیاره در آنکه هیچ حال در وجود ایشان در چهار
حال لغت نه یا از جایی بجای و آن از حرکت مکانی احوال است چنان بود که جز در ایشان
نگردد یا در مقدار و کمیت اما نقول ایشان چنین حرکت در جنبش و جانور در بالیدن بفزایش
و فزودن کمیت جرم و اندامها [illegible] و کاهش چنین خرد شدن [illegible]
و لاغر گشتن [illegible] و آواز [illegible] که در جستگی [illegible] چون سیاه گشتن [illegible]
رکه

بر تحرک کهو هر عنصری از اختلاف کند الا عنصر آتش که از هوا انچه باشد از تک
هر بر خلاف آتش تحرک بود که بار از دیگر شود همچنین آب آتش تحرک بهوا
متصل شود لطف را از آتش بود که از آن متصل شد و تحرک میان ماند بود در
لطافت همچنین لحه آب و هوا اتصال دارد خالص بود و لحه‌ام گرد دیگر
خالص بهتر ماند و بکار گوهر عناصر درست که بر زمین از آنکه گوهری و سختی
و خشک و حجم درون افزون و اختلاف افتد تا سطح زمین متساوی گهی و در ارز نشیب
درون روید آمد آن قوت و اختلاف سطح بر آید بر ما او و حصه او نشیب خوانی
باز بود در سطح آب و هوا سبب روا از زمین گوهر اگر بر روی اختلاف و لاف
پدید آمد روا بکار اصل استوا و ثبات سطح کردن برشود دین انواع و
اقسام حرکات را شمرده شد قسمی است قیاس با آن چیزها که جنبش
قیاس با جنبانده را قسمت حرکت قیاس با جنبانده بر دو اول
و قسم دوم طبیعی نفسانی و قسری و لا حرکت طبیعی را او دوم است
از آنکه طبع ... حال طبیعی جنبانش که جنبانیدن او گر آن
... از جا و رساند و نزدیک کهن بجا طبع جسم را از ... و
حال طبیعی ... دیگر از بجای و حال طبیعی و طبع هم جسم را بجنباند بکرد
حال ... طبیعی در جسم آید ... از جای طبیعی و حال طبیعی بکرد او جنباند
بی

پس طبع با آن قوت و حال غریب بکوشد و آن کوشش میل کند تا که غالب
گهو آن قوت غریب را باطل و جای طبیعی باز آید و جنبش غریب را جنبش قهری
و قسری خوانند و قوت و حال غریب مانده نبود و بر سد حس و حرکت آب
سوی گرمی که بقوت غریب بود در وی اد آتش و حمل قوت بر سطح آب
را بر وی طبیعی باز آید و حرکت سنگ بر سوی هوا که بقوت غریب بود از سنگ
از آن چیز که وی را بر سوی هوا جنبانند پس حس منقطع گهو طبیعت سنگ ... الا بشیب
باز آید و اما حرکت نفسانی بر دو گونه هست جنبانیدن جسم بر یک منهاج و حرکت
سپهر از این قسم است همچنین حرکت اجسام روینده در درازی و پهنای جسم تا
غایتی و نهایتی محدود و این قسم دیگر حرکت جسم بر یک نسق و منهاج بل گونه گون
و متضاد چنین حرکت اندام جانوران که گاهی سوی پیش و گاهی سوی پس و گاهی بر فراز
سوی نشیب و چنین حرکات را اختیاری خوانند و قسم اول را ... و ...
اختیاری ... آن قبول حرکت از قوت قبول جنبش ... که
از جسم ... خوانند و حرکت ... آن حرکت از قبول
حرکت ... نخستین اثر نفس در جسم عالم ابعاد صورت و شکل و سم از جسم
و حرکت حال ... طبع جسم ... بر آن ... دیگر ... حرکت از ...
را از فعل ... در از او پهنا و ستبری ... از جنس وی

سوی دیگر و چندان بخود لطافت و گرمی انجامد و سکون و ثقل و کثافت و سردی
و این اثرها مختلفند با یکدیگر و سبکتر و گرمی و حرکت در ایشان که هر پاره از
پارهای جسم کوکب که مرده یاد کرده شد در جنبش و آن پاره از جسم عالی بجز و
کوکب نزدیکتر گرمتر و سبکتر و لطیفتر و آن پاره از جسم عالم که بجز و زمین نزدیکتر
سردتر و گرانتر و کثیفتر و بقدر آنکه از جسم کوکب دورتر می‌فزاید گرمی و سبکی و لطافت
هم کاهد و بقدر آنکه از جسم زمین دورتر می‌فزاید سردی و گرانی و کثافت هم کاهد
و چندانکه از سوی دوری می‌فزاید بسوی دیگر نزدیکی فزاید که جرم آتش که نزدیکترین اجزای
جسم عالم است بجز و کوکب در غایت گرمی و سبکی و لطافت است و آن جزو که
هواست از آتش پس احوال کمتر و سست‌تر بسبب فراخی پس از آن بعد وی و
میان سپهر کوکب و آن جزو در عالم که آب چنین بجز و زمین که زمین است
نزدیکتر بود که بجز و جنبنده لطیف زمین مانند گرد است بثقل و برودت و کثافت
که لطیف هوا و آتش در حرکت و سکون چون مخالف اند با هم آثار حرکت و سکون
نیز با هم مخالف باشند و مخالفان با هم کوشنده شوند چون جسم شوند و چون مخالف
که غلبت دالد مخالف خود را ... [illegible] ... باید
بکم برنده و پراکنده باشد ... [illegible] ...
مجموعند در کل ... [illegible] ...
بکند.

به کیفیت سوی آن متضاد گردند پس کوشیدن‌ها هم قدر هم شدن‌ها که گذشت
و از کوششها هم قوت‌ها که از یکدیگر ... سستی گیرد و آن طبع و کیفیت‌ها طبع و
کیفیت مخالف‌ها میرد و طبعی و کیفیتی دیگر پدید آید که طبع و کیفیت هیچ مخالف
نماند چنین آتش و آب که چنین‌ها هم کوشند و نیروی یکدیگر سستی گیرد و بجای پدید آید
که نه بگرمی و سبکی و لطافت آتش بود و نه بسردی و تری و گرانی آب و بقدر آنکه متحرکان
مخالفان با هم و ابطال خلاف ایشان متولدات را ادراک و مغایر آن صورت
که باقیه ... تواند بود و چنین‌اند کاینات و متولدات ... اجسام بسیطه که
بجسم بود همه یکی اند و باحوال و مکان هریکی دیگر هر متولد که از یک
عنصر بیشتر دالد احوال و کیفیات آن عنصر در وی پیداتر چنانکه از خاک پایه
بیشتر دالد در صلابت و یبوست و برودت و ثقل فروتر ... تر و
از هوا پایه فزون دالد احوال و کیفیات هوا در وی بیشتر و استحالت و تغیر را
پذیرنده‌تر ... [illegible] ...
سرد بود بسبب حرارت ... [illegible] ...
که بالا ... [illegible] ...
با آتش پیوسته ... [illegible] ...
و صور و تغیرات ... [illegible] ...

روشن و تیره که پدید آید یک دفعه یا مدتی و چنانکه گرمی و سردی پدید آید بودن از
جنبش بادها و جنبش بخارها و در هر طبقه از طبقات هوا آثار و تولدات بسیار پیدا
و انواع خاص بود چنانکه درگی نسیم باد سبب آن بر جنبش دود بود و ابر
شدن بخار از گرم شدن اجسام خشک و تر از تابش آفتاب و دیگر کواکب که گفته شد
و باد از هوا از حرکت خود در حرکت آید چنین اگر باد را از کسی زیر جنباننده
شود و آن جنبش به دیگر پارها اگر باز آید و همچنان که از پس مندفع هر کوه بر
پاره دیگر عقب آن کند و جاری می‌گیرد تا حرکت موجی در آب پدید آید همچنین
هوا همچنین اجسامی طرفی مندفع کوه رجعت کند بر هوای دیگر که گردش لطیف اگر در بنی
[illegible] و از آن حرکت موجی در هوا حادث شود که باد خوانند و همچنین
آن حرکت بخار هوا [illegible] دیگر را ابر جنباند که از هوا اثقل تر و کثیف تر هر چیز خاکی
که از وی غبار خیزد در هوا و همچنین درخت که از باد بجنبد و دیگر به تیزی و تری بود در جهات
و بنیادهای افراشته را از جای برکند [illegible] چون صحیح آید که حیوانات در باد
و دیگر اجسام که در هوا شیء بباشند از جای خود برانگیزد و برابر و بر یک جانب برد و دیگر از
سوی بالا خیزد و به هم رسند جنبش که از ایشان پدید آید و به بالا برخیزد چنین باد را
گردباد گویند و پس که [illegible] هوا از [illegible] چنانکه [illegible] از [illegible] نسیم
برگذرند و کره زمهریر رسند [illegible] از زمهریر [illegible] مندفع گردند سوی زیر [illegible]

باد را صرصر گویند و از آنچه شدن دودها سوی بالا باد خیزد و از آنچه بخارات
سوی بالا بر که بخار چون بهوای سرد رسد کثیف گردد و میغ گردد که تا حدی برسد که
آب گردد و بباران از پس آید چون بخار کلان که از گرم شدن کلان در کوه برخیزد
و باز چون برآید و سرشک گردد و به قطره فرو چکد و اگر هوا سرد تر بود قطره های
باران کثیف تر شوند و بفسرند و تگرگ شود و اگر سرد تر بود ابر را قطره شدن
نگذارد و همچنان بخار بود که افسرده گردد و برف شود و فرو افتد و اگر دودهای
از گرمی بالا تر از طبقات هوا مندفع شوند و باران از موضع آیند بحرکت [illegible]
که ابر بود از آن حرکت عنیف هوا آتش گیرد و دود افروخته شود و برق
پدید آید و آن آتش چون بر آن سحاب رسد آواز تند برآید و صاعقه های
که در هوا پدید آشوند برگونه گونه ها به همه دودی بخار بود که از آب و خاک برخیزد
و آنچه شود سوی بالا و از بن جاه هر چه در اجزای زمین حار بماند اگر قوت تمام دارد
در تجاویف خاک [illegible] منفذ بیرون [illegible] پس آنچه دود بود زمین
را بجنباند و زلزله پدید آید و اگر [illegible] اجزای زمین را بشکافد و [illegible]
را [illegible] و آنچه بخار بود در مواضع سر شدن آب گردد و چشمه ها بیرون آید و آنچه
آمیخته بود با طبایع زمینی [illegible] شد و آنچه [illegible] که کیفیات
دیگر [illegible] بود چون نفط و قطران و آنچه [illegible] بیرون آید [illegible]

انواع معدنیات تولد کند چون سیماب و گوگرد و زاج و زرنیخ و امثال آن و انواع گوهرهای
دیگر آفریده شوند از آهن و روی و سرب و قلعی و نقره و زر با حجر بلور و یاقوت
و عقیق و زبرجد و لعل که بتدبیر آنجا کیفیات عناصر بصورتهای مختلف مصور شوند
و هر صورتی اثریست و فروغی از بخشنده صورتها در خور گوهر پذیرنده و هر یک نیز
صورتیست در گوهر پذیرا لکن صورتی خسیس است که اگر نه اول آن صورت
را یافتی هیچ صورت دیگر نتوانستی پذیرفت و این حال از وی جدا [illegible] و لازم
بسبب جسم و جوهری در عالم اضداد هر یک صورتی بود و هر یک شکل نماند
تا چار صورتی دیگر گردد بار دیگر از صورت پیشتر ناخسیس تر و نگاشته شدی صورت
شریفتر را لکن کون نامند و صورت خسیس تر فساد گویند اگر [illegible] و هر چه [illegible] دیگر [illegible]
و صورت شریف تر صورتی را گویند که صورت پیشین را [illegible] کند بلکه تمامتر
کند اند و صورت خسیس تر آنکه صورت پیشین را باطل کند تا نقص و هر صورت که
بگوهر بخشنده بقدر آنکه گوهر پذیرنده آن صورت کاملتر و تمامتر و از [illegible] اعتدال
و با صفای لطیف نگار نیز بخشنده صورتی [illegible] که مخالف [illegible] دو اجسام مرکب
کاملتر بود از اجسام مفرد متضاد چند که [illegible] که از عناصر بسیط فرود باشند در
رتبت [illegible] که از ترکیب تضاد و خلاف کم شود و [illegible] و صورت [illegible]
[illegible] نکند تا چند صورت [illegible] که [illegible] آن اجسام که اثر [illegible]

۱۷۰

پیدا تر و روشنتر و لطیف تر و کاملتر از آن اجسام که این اثر در ایشان [illegible]
تر چنین اجسام رویند که اگر اجسام را [illegible] توان گفت [illegible] از ایشان [illegible] بقوت
جذب و تغذی و از اجسام رویند اثر کنند تا که حال و صفت هر جسم پدید آید
گشت از آنکه ترکیب در او مضاعف شد و آمیزش متضادان در او [illegible] نشان
یکتا تر نزدیکتر گشت چه در اجسام رویند مزاج معادل باشد و [illegible]
نزدیک شود و نما در اجسام [illegible] را انجام غذا کاملتر و استحال غذا کردن [illegible]
و هر آنچه از جسم نباتی [illegible] آن از درون [illegible] کاملتر از آنچه [illegible]
باید و آنچه مخالف [illegible] از ایشان [illegible] نیز توان [illegible] والا [illegible] از
خود با همچو خود [illegible] در اجزای خویش [illegible] از خود
پرورش مستعد کند و پیوند [illegible] با اصل خویش [illegible] و جدا گشته از وی
و پیوند با [illegible] اصل و تولد [illegible] خویش [illegible] فرود
آید [illegible]
نیز [illegible] و انواع فراوان در خاصیت [illegible] هر صورتی [illegible] سزاوار [illegible]
که [illegible] آن را [illegible] و هر یک [illegible] از قوت [illegible] بایدن که
آن [illegible] انواع
گیاه و جنس درخت [illegible] گیاه [illegible] صفت شاخ و بر و تخم

رسیدنش کوتاه‌تر از مدت درخت ستبر ساق قوی شاخ سخت بنیاد دیر بار
میان انواع گیاه اختلاف و تباینیست در خردی و بزرگی بسبب کمی و بیشی مدد
گرمی و سردی و نرمی و سختی و تری و خشکی بسبب شدت و ضعف کیفیات عنصری در
نبات به تغییر بحسب اندازه اعتدال طبایع و بسیار رنگ کیفیات مختلف با هم در
نباتات و بر بار نشان و چه اکنون رسیدن پراکنده حسی اضداد اینهم بیشتر و اجتماع
نمودی گشت و گرفتن اوصاف که اینهم ترنش نهان کننده در اجسام که اروش تر
بهر مزاجی در کسی که در وی آثار نمایان کننده بنهایت ارزش و بهای رسید لکن بود
پرورش و رشد از وی بار رسیدن بسبب نشست کشش ها بر شنیدن قوت قابلیت مرد
بصورت نگارش شود که اشکال آگهی و حیات حسی جسمی و حس از و نماید که او را بعد
نهان بود بلکه فروغ و پرتو داشتن ها بر بروز و بر دل آن اثر آن حیوان زنده و بالنده
گفته و حرکات و احوالش باید که واگهی تمام و الا اسیر شوند با طبیعت از وجود تا
تمام شود و جامها جسم رونده بکمال خوبش بود نشان آنکه تا بدان خاصیتی دیگر
پدید آید و جنس جسمی از اجسام آن جا جدا اینها را اکنون قابل که و قبولش هنوز کمی
خصال فرونند دال کننده و پرورش آن جسم لطافت مرد که از داشتن بزرگی رسد
که او بر آن مرد در مرتبه رسند که بایستاد اش در که و پرورش خود طالب که رسند تا بدان
قبول ادراک و خوب پیشانی که بیشی اعم آن جسی و رنگ زنده و جسی انس که بید و آن احمال

را بصورت لایق آن جسم بکمال حسی اضاف که مهیا متولد در مواضع مختلف
که ایشان را جسم نمو داده و جسد طاهر جسمش آن آگهی مشی و بدان نوازش کهف
جز جسم غذای موافق و نگر بخش ازان مخالف ولکن بجز از جسم لمس اثر ایشان را حسی دیگر
بجسم هیچ بزرگی با بد و از اینش اندام محکمیت حیاتی حسی را طراز این ما تا عدد
از کند بر آن اندام سودمندی فراید حس بعض جز ان حس و جانوران آ...
ولکن یاوری ازان در خور د او بایزید و حق کعبه بیش از رسیدن مرتو و
مخالف بالتی و حق بیوی برا که شود ولکن مجال در شان ایشان منع خویش را افکند
... سودای بر در اندرون خاص و جزو لایق از آن آسته که او در بین تربیت دادن
از دهنده و پذیرفتن از پذیرش پیوسته قوی شد تا که خواص خصال حیات حسی
در حالم زمین تمام شود حرکت سیر بر ظاهر اجزا از روان جسم زنده و حواس مهیا
حجی حال و کمال و تحقق در اجزای درونی و حس جسم تا که محکمیت آن آثار یافت
و خواص حیات حسی با سرانجام حیات زیست بالوا جسم رشد و قوت قبولش و تمیز
شدت استعداد و ثبات ایشان کشش هنوز از آنچه پذیرفت از قبیل وصول آید اکنون
بر فروغ خرد حیات حسی و روی به دلارای کهف و آن حسد و مشکل در جانور خاص تر
دگر بیشتر شود و آن حسد جانور مرد می رساند از جمیع کهف آثار و علامات جلوه ارکان
وجود و دعامت را او نام نهند که بر مبدأ او مبدع از اصل این ارکان را که خرد بجستن

فروغیست از جنبش جسم را زیبد و او را سزد [illegible] که بوی برآید که هیچ ترکیب و
هیچ مزاج طبایع در تربیت تام و محلیت حصول آثار و آیات مزیج جسم را از جنبش
جنبش جسم بر [illegible] در جنبش جسم خلاف و تغایر القصد بحد شدت ظهور
بر آثار وصف آن و [illegible] نهان خود از [illegible] خورشید [illegible]
هم پیوسته [illegible] از مبدا [illegible] در [illegible]
سپهر [illegible] برآمد

عرض دوم

اما عرض دوم که عرض کننده کاینات اقسام موجودات را دانسته باید که
موجودات که جنبش پذیر جسم مختلف و متباین اند [illegible] در هر یکی دیگر [illegible]
در [illegible] اختلاف [illegible] هست [illegible] بلکه جای خاص که پس از
[illegible] هر یکی دیگر جسم اختلاف آب و آتش [illegible] آب از آتش [illegible]
[illegible] است [illegible] که در [illegible] مخالفت و تضاد [illegible]
[illegible] در جهت که هر دو [illegible] جسم بلکه جای پس از [illegible] جهت که آن [illegible]
و سرد [illegible] و با آن [illegible] آتش و آن هم نزدیک [illegible] باشد که
[illegible] در آب از آتش [illegible] سردی [illegible]
بلکه اندک اندک [illegible] سردی در آب [illegible]
در چنین حال گویند آتش آب را [illegible] اثر آتش است

در آب تدریج همی پیدا گشت و آتش را گم کننده گویند و آن را گم که
و پیدا شدن این اثر از آتش در آن گنجش و فعل آتش را اثر گویند که
از چیزی در چیزی پیدا همی شود نه بیک دفعه بلکه تدریج نو بنو و این حال را جنبش و تغیر و
حرکت [illegible] خوانند و این چیز را که از او آید نو بنو فاعل و محرک و جنباننده و آن چیز را
که در وی پدید همی آید نو بنو منفعل و متحرک و جنبنده و این الفاظ را همه یک معنی است اعنی
فعل و جنبش و تغیر و حرکت و فاعل و جنباننده و تغیر و محرک و منفعل و جنبنده
و متغیر و متحرک و در عرض گذشته اشارت رفته است باینکه جنبش در چند حال افتد از احوال
جسم اما در انتقال و اما در [illegible] و افزایش و کاهش و اما در کیف و الوان و اشکال
در نهاد و وضع و اما در جای و جسم جنبنده را از جای بجای رونده گویند و جنبنده
در مقدار را افزاینده و کاهنده گویند و جنبنده در نهاد را گردنده و منقلب و جنبنده
کیفی [illegible] را استحاله حال جنبش و تغیر مخالف حال آرام و ثبات است و هر دو
حال را جسم حلول تواند پس از دو قسم جای نماند یا جنبش حال اصلی و ذاتی
بود جسم را و آرام حالی غریب یا آرام حال اصلی و ذاتی جسم غریب و هر دو حال
جسم را اصلی و ذاتی نتواند بود که دو حال مخالف متقابل ذاتی باشند یک چیز را
پس آن دو قسم ماند که یا جنبش ذاتی بود و آرام عرضی یا آرام ذاتی و جنبش عارضی
لا قسم اول باطل است از آنکه جسم که [illegible] مقدار و نه مقداری خاص برکت یا خود

در از کاه بهی با یکی است نه تنها بلکه مطلق متراد و حال اول و دوات
مرکو هر جسمانی متراست و پس اگر از متراد جنبش کند سوی متراد جسم جای خویش طلب
بش و هم خوب نیستی چو که وحش چنین چیز را معدوم ذات خواهند معدوم
ذات هستی بیابد هر که دیگر جنبش جسم را نه از متراد بلکه در متراد اول بیابد
بکاستن یا فزودن حالی را اصلی و دوات اگر نه در جسم را پس هرچه تمام جسم برابر است آید
یا در فزایش متراد اول جا و نه و بزرگتر میگردد یا در کاستن متراد تا که متراد پیش نماند
و هر دو حال خلاف وجود جسم است که نه هر جسمی فزایش گیرد و نه هر جسمی کاهش پذیرد
پس آن قسم جنبش صحیح است و در آنکه جسم را باطل شد و قسم دیگر درست باشد که
آرام است اول و جنبش عارض و هر آنچه آرام و سکون جسم را در هر حال از احوال جهان نگاه
دارد که آن دیگر باطل کند جسم اول و سبب متراد و عظیم اول که صورت جسمیت بیش دارد و آن
اثر جنبش و کشش در جسم میآید و جنبش و کشش و فعل او اول پذیرش گشتن او که او
پس شده بجهت جنبانده است و که تحقیق جنبنده و جسم بکیفیت حال است
جسم و بسیار است حال و صورت مختلف چون جسم سماوی و جسم عنصری و جسم بسیط و
جسم مرکب و جسم زمینی و جسم زنده و هر جا که جسم بکیفیت با حلال و کیفیات مختلف
بسیار جنبانند جسم در صفت فاعل و جنبانده که کیفیت و جنبش پذیرد منفعل بسیار
و دانندگان از نوع مردم جنبش را جسمانی و طبیعت نام کنند و جنبش جسم را

طلبو

بطبیعت آن جسم باز گرداند جنبش جسم سماوی از وضع و نهاد طبیعت فلکی باز گرداند
و جنبش اجسام عنصری را از کیفیت و استحالت طبیعت عنصری جنبش اجسام
مرکب را در متراد طبیعت مزاجی و نباتی و جنبش اجسام جانوران در این طبیعت
حیات و نیرو که طبیعت زندگی را جان و نفس حیوانی نام کنند و طبیعت اجسام
نبات را جان زمینی و نفس نباتی و طبیعت اجسام بسیط اقوی عنصری و طبیعت سپهر را
نفس فلکی و جسم اجسام عنصری بسیط با یکدیگر ترکیب رسند طبایع آن اجسام در یکدیگر
بیند اجناس آن اجسام باهم یکی شوند و طبیعت مزاجی نام گیرند و اجسام متحد شده
با آمیزش و ترکیب بران محفوظ باشند و چون طبیعت مزاجی جسم ممتزج در وجود تمام
افتد کشش و برآرد جسم خودش بکند و در عالم شود طبیعت بعضی اجسام دیگر را
جسم خود آورد و کشش آن بار دیگر جسم خود بدل کند و چون این کشش از وی
پیدا شد نفس نامیه و جان رویاننده نام گیرد و کشش وی از چند گونه شود از آنکه
جوهر او مجموع طبیعت جسمی و طبیعت عنصری و طبیعت مزاجی است کشش وی از جذب
و امساک و هضم و غذا و تولید باشد که جذب اجسام دیگر را سوی جسم خود آورد
با وی بار دیگر از جسم رویاننده و با امساک آن در وی نگه دارد تا آن بخورد
و به هضم بسته جسم رویاننده گرداند و بعد از آن افزون کند و در رگهای شاخ
و برگ بهره اجزا رساند و بتولید باشد بسیار جسم دیگر از این طبع وی

بهند در بندها و کرتها اشجار روئیدن گیرش و اگر جسم مزاج جسدی شیر یا به از جنس
آب و جانوران در آفرینش تمیز از آب درون و باید او از جسمها مختلف
وگر پیش از اجزا و بسایط نه یکی چیز گوشت و پی و استخوان از یک پرورش
این اندامهای مختلف ترکیب دیگر به چیزی ترتیب رستنیهاست که در اندامی دیگر از جنس
از یکی در آوردن غذا موافق و چند از یکی بیرون کند و فرزندها موافق درو بر دیگر
چنین راههاش نور که غذا روان گشت بدور و بعوض سستی باید غذا اشدن جسم اجزا این بدن
دخول کند با آلات سخت کوهر جسم دندانها و چنین رنگ زرد می بهر معده یا شکنبه تا
غذا پس از آنکه در دهان خورد شد می باید اجله قوت دافعه دهان بران رنگ زرد غ
کمر زد سوی معده و در درون مجتمع می ماند تا ثبات قوی هاضمه شایسته رنگ کند و ازین بروی
شدن غذا از معده یا شکنبه مجرا اسهال پرورش است سوی اندامها که یکی روده پایان روده
لاغر که آن از معده یا سوی جگر با غذا جز آنچه لطیف و شایسته تر بود کمر زرد درو آلات فراخ
تا آنچه با شایسته و نا موافق ها بدید با دیگر قوت دافعه معده را این یک که روده معیلی لاغر
چنین روده های متصل یکدیگر تا باید از انکه از یکی برون کنی تا و نا موافق کوره آکنده شده
و غذا لطیف و شایسته در مجاری تنگ ها و در قوت کشنده جگر قوت ها را آکنده
معده را ادوار کوئی سوی جگر که مبدا روئیدن است و تنها همین غاذیه او است از چون این
و در و تمام پخته گاه در آن گشت با چهار گونه شود غذا آنچه بسبک تر و کرم تر بر آید و سودا

بو

بود و جدا که در موضعی بر آید بر گوشه جگر نهاده چون کیسه و در ان مجتمع شود آن کیسه
مراره است و آنچه غلیظ تر و سرد تر بود فرو نشیند آن سوداست و جدا که
در بر کرانه آن جگر سوی سپرز گمرز زرد سپرز در مجتمع که دو از آنچه باز ماند هر چه آب بود
که از معده با غذا روان گشت سوی جگر با رسید اشتر و گمرز زرد از جگر سوی گرده و از گرده سوی
مثانه و از مثانه بر گمرز گاه بول بیرون رانده شود با فی خون آن بود که در وی بخش کهی آنچه لطیف تر
و شایسته تر باشد [illegible] تغیر شود و در مجاری رگ فراخ سوی آن اندام [illegible] تغیر کرد مبدا روان
حیات او است و جانور را از دل خوانند و آنچه پرورش را شایسته بود پیوند و آنچه
فرود از غذا روی ها شد در رگ شریان که مجاری او است سوی اندامهای جانور ع
کمر زد چون رگ کهر شش آن بر یکی از دریا سوی رستنیها و ازان رگها فراخ و بزرگ
رگها خاسته بهر پاره از پارها و اجزای اندام چیز جدا اول و سودا از رقاق جای سوی
رستنیهای گشته و جای گشنی ولا جوی که از دل روان که در شریانها بزرگ [illegible] سوی
هر جانور را رسته است که مبدا از آلات حس و عکس اختیاری در او است نام او مبدار
مغز او آنجا آن مبدا برا اندر و بر پیوند و آنچه فرود آمد در اجزای هر جانور در
جویهای خورد تر بهر اجزای بر رسید و گوشت از آن پرورش [illegible] گوشت
[illegible] استخوان [illegible] استخوان شد و در تجویفهای استخوان قرار بود
تخت و همچنین سوی اندامهای دیگر همچنین مجاری شریانها از دل چنین درست

نیز از منوره تن و خمیر شدن لطیفتر و گرمتر از خمیر دیگر که هست و از کثرت ان
جنبنده بود بر دوام است جنبش دل و بدان جنبش مدد حیات از دل سوی اندام
پیوسته مانند و هر اندامی بهره می‌یابد و از جگر نیز رگها پیوسته سوی اندامهای دیگر
جدا از آن خمیر غذای همه تن است در آن همی گذرد و در رگها از جگر اخیر رگهای دل
بجنبند از آنکه جگر مبدا رگهای قوتهای نفسانی است و دل مبدا رگهای قوتهای
حیوانی و دماغ منشا و مبدا قوتهای آگهی باشد که هیچ یکی از دل و جگر رگها
پیوسته [illegible] اندامها [illegible] از مغز عصبها پیوسته [illegible] عصب حس [illegible] حس
[illegible] عصب حرکات اختیاری اعضای جانور [illegible] کننده و جنبش [illegible] اندر تحت
[illegible] و دماغ که مبدا آفرینش اعصاب است [illegible] در میان استخوان
مجوف ساخته شده است [illegible] قحف دماغ و [illegible] جانور [illegible]
[illegible] مهرهای [illegible] مهرها [illegible] مهرها
بر سر یکدیگر [illegible] استخوان قحف تا آخر پشت و در میان این مهرها [illegible]
مغز [illegible] آن نخاع [illegible] مغز [illegible]
و اعصاب تن جانور جمله از مغز سر و نخاع رسته‌اند و غذا از آن موضع [illegible]
رسد و قوت حس و حرکت [illegible] جمله اعضا [illegible]
هر آنچه عصب حرکت [illegible] گوشت اندام [illegible]
کرد

و چنانکه گوشت را عضله خوانند و بدان عضله اندام جنبانیدن باشد
باختیار روح است و آنکه عصب حس است همچنین [illegible] جمله آلتهای
حس لمس در جمله پوست پراکنده گسترده شده از بهر حس ذوق بر سطح زبان
و از برای شم بر پوست مجاری بینی و از برای حس شنوائی بر ظاهر سوراخ گوش
و از برای حس بینائی عصب [illegible] از اسّ دماغ رسته و برابر چشم [illegible]
گشته [illegible] مجوف [illegible] عصبها [illegible] طبقهای چشم و
رطوبتها و در هر طبقه [illegible] مجوف [illegible] عصب دار
هر آلتی از آلات حس [illegible] در چشم بینائی و در گوش شنوائی و در بینی بویائی و در
زبان چشیدنی و در پوست کف دست و دیگر اندامها حس [illegible]
جنبش هر اندامی [illegible] خاص [illegible] جنبش [illegible]
از [illegible] جدا [illegible] اختلاف [illegible]
که هر یکی دیگر [illegible] جنبش [illegible]
عنصری [illegible] جنبش [illegible]
در آمد [illegible] آن جنبش مردم در کارها و
[illegible]
هر [illegible] اندامهای [illegible] جانوران دیگر [illegible]

جنبانیده کرد

و دیگر جنبانیده پس فاعل بود بکنش بود فاعل بخود و فاعل بخود الا فاعل
بخود نفس است و آن جنبنده جسم است و جنبانیدن حال و ملکه او و جنبنده
بقبول فعل او تمام و نفس باز اره قبول جسم را جنبنده و تحریک را صفت لازم
حیات دارا ارادت و ذات نفس بواسطت تحریک ازو بجای رسنده بعضی
اجسام بتر طاقت قبول آن بعضی اجسام را بدان اثر زنده خوانند و دانا شمر
و جنبانند و در بعضی اجسام را بخود و ملاحق و کرده کنند که و جنبانند که بلکه قبول
کنش نفس کننده و قبول حیات ازو بجز دانش چه اجسام بعضی فاعل گویند

انفعال کرد

و بعضی را منفعل و تقابل اجسام و دانست اجسام منفعل را الکه فاعل شمارند و

علت ط

علت جنبش اجسام فاعل را اکنون اسب که سنگ برو گروه را [illegible] کننده بود است
و کننده بعرض و کننده بذات نفس و کننده نه بذات جسم که بقوه آن نفس اند
کنش لیکن ایشان پیدا شود از جسم دیگر چنین فعل بعضی جسم منفعل را بعضی بقوه تا از
توانائی نفس کم آن از طبیعت خوانند و چنین فعل اجسام دو نیل در اجسام عنصری کرد
و در هم و چنین انفعال جسم حیوانی و انس و حرکات و تحریکات شان والسلام
سخن تمام شد درین عرض و سپاس و ستایش بخشنده بینائی و سرمایه دانائی را
و درود و آفرین بر ابدان صفا و استادگان بر منهاج و وفا **عرض سوم**
که عرض دانستها [illegible] بیان انواع دانش را محیط و دانستها را جز اینها
وطالب

و طالب که سخن که درهر عرض پیشین رفته سوی ضمن و پایین بعضی از کماز الکل
موجودات عرض داده از آن سخن دانست و هر دو قسم را الا دانم موجودات
فاعل و منفعل شد حجت ایشان پدید کرد اندیشه که عرض سوم که بیان دانستهاست
هم از آن عرض منفرد شد و حاجت بعرض سوم نیست با دانستگی آن چیزها نه داننده
و آن چیزها دانسته نه اند و عرض دانستها بکمتر ازین کار محتاجست پس فایده عرض
پیشین حجت بیرون آوردن دانستن چیزها عرض داده و این شک بر آن باطل شود که
بر آنند که اجزا از روی هستی کیند و الو که دگر نه و از روی دانستگی دگر و آن نیست که مردم
را افتد که از آنچه کنند کننده از روی کنند که و کرد که اگر الو و از آن روی که دانسته است
آگهی نیابد تا اگر پرسنده پرسش که این چیزها را وجود در چه چیزی است و کار کرد و کار
پیدایی ایشان در کرانهای بی مجلست پاسخ آن حال که در جهانست یا بخود جهال مجمع
ایشانست و اگر پرسنده پرسش این چیزها که از روی دانستگی در چه محل و چه چیزها از
بیش که از پاسخ فرو ماند و اگر منم که از بعض و امید داند اکنون باید که گویم با دانش
نخواهیم جز روشنی و پیدائی چیزها نه جدا نسته و جز پیدا و روشن شدن از نه پدید آمده جز
روشنی و پیدائی چیزها و پیدائی و روشنی نخواستیم که تمامی وجود چیز و پیدا داشتن تخواهیم
که پوشیده که و پنهان آن تمامی وجود چیزها و نه دانسته نخواهیم مگر پوشیده و پنهان و نا پیدا
را و پیدائی و پیدائی چیزها مردم را درخور تواند بود که در وجود بعضی مردم پیدا باشد

با پوشیدن و چیز پیدا را دانسته و یافته خوانند و ناپیدا را نادانسته و نایافته
و مردم تمام آنست که چیزها همه بروی پیدا و روشن بود و او روشن بین و ناتمام آنکه
چیزها در او پیدا و پنهان باشد و بعضی چیزها او را در خود روشن و پیدا و بعضی
پنهان و پوشیده و آنچه پنهان و پوشیده در او چون قصد کند و پیدا و روشن
بتمامی رسد و او چون پیدا و روشن است و حقیقت و اصل و ذات هم [illegible]
او است و این سخن تمام است [illegible] [illegible] [illegible] که [illegible]
که یکی [illegible] تر از [illegible] پیداتر و روشن‌تر از پیدا و روشن [illegible] پیدا
و روشن مر آن پیدا و روشن که [illegible] چیزها [illegible] جهان [illegible] نیست آن را عالم
بزرگ خوانند و چیزها [illegible] پیدای جهان خرد است آن را عالم
کوچک گویند و جهان [illegible] را [illegible] بزرگ [illegible] که [illegible] است [illegible] عالم
لکن بسیار است [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
بسیار و جهان خرد را [illegible] خوانند که چیزها بسیار [illegible] [illegible]
بخش [illegible] جهان [illegible] بسیار است لکن [illegible] در جهان خرد [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] حقیقت
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] وجود و وحدت
و واحد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] معقول
[illegible]

[illegible]

بجهان خرد حیوان‌اند لازم [illegible] ناچار که عالم [illegible] [illegible] و جهان [illegible]
بجهان خرد جهانست [illegible] لا آنجهت که مجموع [illegible] جهانست [illegible] خود در
بقوت [illegible] و طبع [illegible] [illegible] خود بفعل [illegible] طبع بقوت [illegible] مطبوع در
عالم [illegible] اصلیت و بفعل معقول [illegible] و بقوت در جهان خرد روشن
پیدای بفعل و پوشیده [illegible] مطبوع بقوت [illegible] پنهان [illegible] [illegible] است [illegible]
و جزوی [illegible] جهان خرد و [illegible] [illegible] آنگهی [illegible] [illegible] [illegible]
آنگه و پیدای جهان [illegible] [illegible] [illegible] آنگهی و پیدای [illegible] و آنگه [illegible]
جهان خرد و پیدای [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آنگهی [illegible] که مردم
[illegible] آنگه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] چیز پیدا [illegible] آنست
لمس [illegible] [illegible] آنگه [illegible] لمس و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
پیدا [illegible] [illegible] از آن آنگه [illegible] [illegible] [illegible] چیزها [illegible]
در هوا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آنگه [illegible] [illegible]
از آن آنگه [illegible] رنگ چیزها [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] در برابر
[illegible] چشم آید [illegible] [illegible] [illegible] آنگه [illegible] حرکت سوی هوای [illegible] در
آن [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از آن آنگه [illegible] [illegible] [illegible] در [illegible]
[illegible] آنگه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

ثابت و الله با حاسه از ان نگردد یا محسوس غایب شود و لکن در کف ... بود بر سر
قوت حواس بدان نسبت شود در حواس و جمله احوال چنین بود اگر
وجود چیز که رنگ توان دید بمحال رنگ و حرکت هوا آواز شنیده هوا و
بو توان یافت با او گل و گردی و دود و پایه دوم در اکمل مقام چنین نیست که هر چه جمع از حواس
پیدا شود بخیال نزد او اگر او ممکن بحضور محسوس و حکم غایب بعد از حس مردم توانم
که بدین قوت غایب را حاضر نماید الا تغیر و نقصان و از نیست که ظلمات عدم حضور
عمل الکل و ... تخیل توان یافت و همچنین اوج حس از محسوس با حضور شک و
عفونات و الوان سپید و سیاه و اشکال محسوسات که برابر آلت میانی باشند و آواز
رابطه و طنبور و عود و جرس که گوش که آلت شنوای رسد و گرمی آتش و سردی آب که
... پوست اندام باز اند و سوم پایه در اکمل مردم ... آن نیست که بدین قوت اگر بعد
از حال محسوس اجزای محسوس که بجوارش بر خیال ... از حال اگر ... ان شده
در حضور آن چیزها حس او نه در غیبت آن جمع عدد ... و صدقیست و ... که
ونولدیکه از ... محسوسات در کمال اند و لال ... و حروف نفس حیوانی
زاید و درین مرتبه که انتخاص جزوی مهم با شخاص جزوی ... جاودانی
تمام اگر حس ... هر جزو ... عروض ... جاودانیم ... اگر
فرست که مردم را جمع احوال اجسام ... اجسام ... احوال ...
اجسام

و اجسام جزوی که در حواس باشکال و احوال و کیفیات پیدا شود همه با هم باشند نه
شکل جسم از جسم جدا بود و نه رنگ جسم بگشن و نه ثقل جسم نه ... خفت ...
جسم و بجز دیگر ... جسم در ... بسیار و ... در الوان بسیار و ... از
اثقال بسیار چنانکه ... چنانکه بگیرد ... آن و حدت ... ... و ... اجسام ... و
... و متولدات و مرکبات از ... حیوان مردم ... عوض ... چند ... مصور ست
و هر یک را ... خواسته ... دانشها ... عالم ... وجود ... اگر ... و
... و از ... عالم و مراتب ... وجود ... به نفس ... بود ... ای
والطاف ... الا انچه ... شده مردم ... عالم ... جسم ...
و بالوسنی و ... و ... و انکه طبقات است هر طبقه از ... طبقه فرود او
محیط ... مرکز زمین ... طبقه ... آب زمین را ... گیرد و هوا او آتش
را ... طبقه ... طبقات اجسام عنصری ... و در آن اختران
فرو ... و ... خورشید ... گنبد طبقه زیرین آسمانها فلک الافلاک و ... الافلاک
و فرود او فلک اختران ثابت و فرود فلک اختران ... فلک ... و پس
فلک مشتری و پس فلک مریخ و پس فلک خورشید و پس فلک زهره و پس عطارد
و پس فلک ... و فرود فلکها کره اثیر و پس کره هوا و پس کره ... و ... خاک
و ... فلک ... و ... که ... آنکه ... با ... و ... که ...

و بار پس ماندن از ماه و ماه را دو فلک است یکی فلک حامل و یکی فلک تدویر و
جرم ماه در تدویر نشاندن و فلک تدویرش در ثخن فلک حاملش مرکب و
همچنین هر یکی را از این افلاک هفتگانه فلکی حامل است و فلکی تدویر و فلک
هشتم فلک ثوابت است و جمله اختران ثابت در او جرم ایشان [illegible] و فلک
نهم هیچ کوکب نیست و جرم او بسیط است و ادوار او [illegible] یکدیگر را [illegible] عالم
بجز از [illegible] که [illegible] و ثخن [illegible] اختر [illegible] افلاک
و عنصر آتش و هوا و آب و [illegible] جرم ماه [illegible] سطح ماه [illegible]
و جرم زمین کوره [illegible] و این اجسام [illegible] زمین [illegible] کوه [illegible]
نیست چنانکه هوا را جرم آب و زمین در میان نیست و [illegible] افلاک که [illegible]
[illegible] در میان است [illegible] نیست [illegible] زمین [illegible]
[illegible] مقدار [illegible] است و مقدار [illegible]
[illegible] در کتب [illegible] و همچنین قرانات و اجتماعات بعضی از
کواکب با بعض و اجتماعات [illegible] با هم [illegible]
در چه [illegible] اجتماعات [illegible] اعلوی
[illegible] مردم [illegible] رسیدن [illegible]
[illegible]
[illegible]

با [illegible] کسان آن که [illegible] متقدمان [illegible] کار [illegible]
[illegible] عالم [illegible] نجوم [illegible] که در عقود و معاملات
با یکدیگر [illegible] چه در ضبط و حفظ آن [illegible] احوال [illegible]
[illegible] دانش [illegible] بخشش ایزدی [illegible]
که در حیات دنیا [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] حیوانات دیگر [illegible] دانش [illegible] احوال [illegible] دانش
[illegible] عنصر است و [illegible] ایشان [illegible] و سطح زمین [illegible]
[illegible] سطح زمین که [illegible] جانوران است و آن سطح که [illegible]
زمین [illegible] مقدار [illegible] هزار [illegible] فرسنگ [illegible]
[illegible] زمین [illegible] زمین شش هزار و [illegible] فرسنگ [illegible]
[illegible] هزار فرسنگ [illegible]
[illegible] هوا [illegible] زمین [illegible] فرسنگ [illegible]
ماه [illegible] هوا است و [illegible] هوا [illegible]
فلک [illegible] زمین [illegible]
و [illegible] فلک ماه و اما [illegible] فلک زهره [illegible]
و [illegible] فلک [illegible] و اما [illegible] فلک [illegible]

: قطر زمین و قطرش چند بار همکش و چهار یک قطر فلک زهره را اما سمک
فلک مریخ چند هفت هزار و ششصد و پنجاه و شش بار قطر زمین است و قطر چند بار
همکش و چهار یک قطر فلک خورشید و اما سمک فلک مشتری چند چهار هزار و هفتصد و
و هشت بار قطر زمین است و قطرش چند بار همکش و چهار یکبار قطر فلک مریخ
و اما سمک فلک زحل چند هفت هزار بار و ششصد و نه بار قطر زمین است و قطر فلک
هجده همکش چند بار و چهار یکبار قطر فلک مشتری و اما سمک فلک اختران ثابت چند هزار
بار قطر قطر زمین و قطرش چند بار همکش و چهار یکبار قطر فلک زحل و اما سمک
فلک الافلاک شایست دانست اما اکثر افلاک را اعظم از وی احوال
و اختلاف شان در روش شناخته شد الا تا سنجه او معرفت آن و آنرا که
کوهرش کمیانی بود هیچ اختر بود که بر آن اختلاف و اتفاق او با دیگری
توان دانست عظم او را اجرام قطر جرم ... جمله اختران که
بنظر توان شمرد دانندگان هزار و بیست و یک کوکب شمرده اند تا بتن
همچنین قمر روشن دیگر روشن زحل و مشتری و مریخ و خورشید و زهره و عطارد
و قمر و هزار و بیست کوکب ثابت اند همه باهم چند ... اختلاف ... اعظم اجرام
روشن جرم ... چند یک ... [illegible] ... و عطارد
چند جرم ... زمین ... چند [illegible]

سال کمال رافند و آن قران مشتری و زحل است و این نوع دانشها که شرح و تفصیل
اهل آن دانش در کتب فنی علم نجوم آورده اند از هیئات و حرکات و اشکال
افلاک و اختران و تأثیرات آن حرکات از هیئات و حرکات اشکال افلاک و احوال
جدا از آن خبرهاست که بخود و بی نفس را حاصل آید و خیال آن از ای اشخاص مردم
هر داده و در بی ... استیلا و غلبه قوت خیال داده و منفعت آن مردم را از
حد مرتبه نفس جنباننده برگذرد و پس از پس دانش و هیات عالم شناخت دانش
تأثیرات و افعال اختران و افلاک است که اهل آن دانش در کتب خوانش یاد
کرده اند و از آن طالع مواليد ... و وسط السماء و مرالارض و طوالع شهرها و کارها
و اوتاد و ساعات ابتداآت برگزیدن و سعود و نحوس بر جسته و چال دانشهای
خاص بهم مردم تعلق داده و به تجربت ... آن احوال او و شکل و هر چیز
خوارش چون موافق آید با اتفاق افتد آن موافقت با نفس او هم صافیه
باور آن دانش چه او در روش شمش ... و قران قران از اشخاص مردم آن دانشها را
را بخیال خود ... کنند و اگر زندگان ... از ... ماند نوآمدگان بر بانند
و بعد از این دانشها کار و حال عرضیت و آمیزش ایشان هم و در شخص
بر آن ... رفته جدا که درخور و ولد مجموع دانشهای عالم جسمانی الحجر
مطلق ... کرده کلمات خیال شمس حجم است ... از آن اول

جرم عالم است و نه از آن روی که شکل و هیأت و الوان و کیفیات و ... و تحیز او

اگر زوال شد بلکه از آن روی که جسم است و لابد او را جوهری محدود و مقدار است و مقدار

اختلاف پذیرد و محال مقدار اختلاف نپذیرد که مقدار یکی بود و فزاید و محال

مقدار شش از مقدار یک بود و شش مقدار در او توان بود و محال مقدارها متوازی ... جسم

و مقدار محال را هم بود از آن جسم بود و این دانسته در همه اجسام حکمت

لکن پیدا اگر مرکب و اگر بخت و اگر بارسی [illegible] و اگر با جان و اگر بی جان و جوف جسم

مطلق را این کیفیات و تحیز پیدا گردد به تحلیل و نه بوهم که حس و خیال را وجود

جسم خاص از وی که در عالم وجود جسم محسوس از جسم محسوس و جسم مطلق را

که همه اجسام ازو یکی است هر فرد ... بدو چنین دانسته را نام معقول است و مردم

را از خود و در خود ازوی که ... در قوتهای جسم و آلات جسمانی و مقدارها محلو

و محال مقدار جز بجوهر پیدا نشود و الا آنچه دانسته شده است از عناصر و ارکان

فرو ملک را جمعیت هر چهار عنصر است و طبایع و کیفیات ایشان و در هم شدن

و آمیختن ایشان و خاصیت هر یکی از حالت انحلال و حالت اجتماع و کم گشتن و آنچه

از اجتماع و امتزاج ایشان پیدا شود از معدن و در آب و هوا و از تغیر گردش آسمان

بطبع را هم پیدا شود از آن که چه رویند و ایشان را آن علم آثار علوی و کون و فساد و

علم کون معادن خوانند و نیز اول از علم فلاحت و زراعت که نیز از ایشان

طبیعی

طبیعت اجسام رویند و افعال و احوال ایشان چیز و نفس را و شناختن حکمی که تدبیر

ترتیب در حیوان و تعهد رسانی شد و هر چند که این دانش از شناختن چیزهای دروی

خاسته است دانش علم فلاحت و زراعت ... از نفس کلیت که علم آن مقصور است

بر مهتری خاص محسوس بلکه همه را نام ... تر آن یافت و آنچه ... درو قوت

عناصر است و انفعال ساده یکیان برسد و از شناختن ... ایشان چیزها دانش جنینی

حفظ صحت و ... مردم ... بازآوردن که طب

شناختن تدبیر قوت نامیه و غاذیه مردم است و اصلاح دانستن آن و

کوشیدن در حفظ اعتدال هر مزاجی و اسباب صحت و مرض را دانستن آن و آثار

آن علم ... در اشخاص جز دو ... دانستن از ترتیب غذا و دارو و ... دیگر آن

آفت و علت بفصد و اسهال و تعریق و ریاضت و غرغره و فرو دادن ...

صحت و قوت و ... آن دانستن و ... و هر چه ... علم و فروع

و ... از جراحی و فصد و کحالی و مجبری ... که جمله فرض و ... است

نفوس را اگر ... آن منقطع شود ... عالم را ... لا

و محال ... جسم ... بلکه ...

انتهای مراتب ... علم ...

مراتب صدور ...

[illegible]

وجود رسد و از هر مرتبه فروتر آثار جهان کل و عالم عقل تا پیدا تر شوند تا پیدا آید
روشن هست خود بمرتبه نفسانی که فروغ خود است خواهش و ایجاب و حیات
که خود حیات ذاتی است نفسانی که بجسم عالم رسد حرکتی که خود دوری و مستدام و آن
حرکت که در جسم جهان عنصری رسد باستحالت و نمو و ذبول بر آید و بار
قوتهای نفسانی را انفعال و آثار در اجسام نامیه قرار یابد و اجسام مرده عناصر
بقوت جذب [illegible] بنا [illegible] نفوس [illegible] انفعال نفس نامیه را
اجساد حیوانی سوی نفس حسی بر آیند و ادراکات آلات حسی سوی قوتهای درونی
نفسانی فرا بند و شعور و آگهی قوتهای درونی سوی عقل [illegible] و روحانی بر آیند و این
حال بیاز گشت [illegible] که از روی شمار مراتب اجسام کل تا جهان خود [illegible]
از کجا آغاز شمار گیری [illegible] اجسام جسمانی [illegible] آغاز گیری مرتبه مرتبه سوی
جهان کل از ناحیه در باز گشت [illegible] ورود و صدور [illegible] شمار زده را
نیست که تمام مراتب کل [illegible] خود همی شمرد [illegible] و چنین [illegible] مراتب را
شمرد سوی کل [illegible] داشته شود [illegible] عالم [illegible] جهان
خود آید [illegible] از جهان [illegible] عالم [illegible] ادراک و آگهی
دیگر آثار [illegible] نهاد [illegible] حس [illegible] کمال [illegible] خیال [illegible] گمان و پندار را
بجنبش [illegible] بازگشت [illegible] گاه [illegible] شده
داده

و آنچه را که موست [illegible] آثار آن کند و باز پس که خود ملکه صدق و حقیقت حال
است که از چیز کل پایدار [illegible] محدود و بر چیز خود محدود مقدر بسبب اتحاد در چیز اول [illegible] جز نیز
جاوید اثر پایدار [illegible] اشباهی اول چیز [illegible] مشابهی [illegible] صورت و آیات
و اشکال و حرکات می رسد چنانکه در قبال چیز مقدر محدود و تجدد و نهایت
[illegible] آثار و صور را بجسم مرد است که آثار صور طبیعی و نفسانی و افعال نباتی
و حیوانی و عقل در جسم مردم بهم آمده است و جسم از دو جهان مرد از اطلاق قبول
جسم مر آثار نفسانی و عقلی را بر گزید جسم مقدر را از تحمل آن [illegible] بر آید و هم
آثار حیات و هم آثار عقل و هم آثار نمو از او گسترده شوند و برون آثار طبیعت نماند
چمن طبقی که بر او ثمار و میوه ها چندان برهم نهاده شود که در طبق گنجید تا بهم ریخته
و پراکنده شوند و طبق برهنه و تهی ماند با صورت طبیعی جسم عالم [illegible] متولد
و مرکب [illegible] اند تا که آثار و اشکال عالم کل برو و در او پیدا می شوند [illegible]
بجنب احکام طبیعی [illegible] انواع آثار طبیعی [illegible] بجنب آثار نفس حسی حیوانی
رویانیده و فزاینده آثار و افعال نفسانی و بجنب آثار نفس حیوانی [illegible] آثار
حیوانی را [illegible] بجنب [illegible] وجود عقل [illegible] صنایع عقل را جسم محدود مقدر
نهایت قبال [illegible] شوانست [illegible] جسم مردم هیچ جسم
مجموع آثار [illegible] جسم مردم از قوت قبال آثار بر آید جسم در حیث [illegible]

وصور و آثار بیرون باید او را چیز که قدر و عرض و گوهر را که با همگان نبخشند که از حس ام
شخص و فروتر از این عالم جز در هیچ بعالم که باز تمام بود یا از عالم که برون از این
آثار و صور که حس شعاعات بر جزو یابد تا قد ایدون چیز صدا تواند شد و تعلیم جانی
نقل کردن و چیزهای آگاهان نه در حال شوانده آمد از این جهان نیز در آن آن حس باثواب
گشت و این سخن را هم در این یاد فرو کرده ایم و از آن الکس جسم و عرض دانستها را که
کم تر گویم باید دانسته چیز پیدا شده و در دست گشته خواهیم اما پیدا از آن آگاهی
ازو و آن را در ستر آن تمامت چیز و اما دور بودش از تماهی و بر پدید آمد که دانستهای
نکالا اردانیش بر خلاف موجودات جزوی باشند در جهان جزوی گوهر است کلیات
از افزودن و کاستن و گردش احوال دور است و دانستها بسیار است و بسیاری از
یگانگی جز دانش پیدا نشود و دانستهای بسیار یک دانسته بود و یکی مبدا اوّل
بسیاری نبود الّا بترتیب ذاتی و طبعی چنانکه سه با یک و شش با دو بود و بترتیب علت که
چون کثرت اعداد و یک مبدا کثرت نخستین است و آن دو است و کثرت
نخستین مبدا کثرت دوم است و آن سه است و کثرت سوم مبدا کثرت چهارم
و برین ترتیب همی کثرت دوم دانستها را در دانش حاجت است از آنکه
که او همه چیزها دانستگی مردم را مانند ذات و گوهر خویش بود آنگه و توسنی
با بار آن تو تا از آلات و قوتهای جمع دانسته که بواسطه آلت و قوت بود مرادم

را که خوانند معقول بهر دانسته که او را حس و خیال بود و بود محسوس و مخیل
و دانسته کلا وجود آن که صد او روشن همه شکی نماند لیکن در کار حقیقتها متفاوت اند که از
جز وجود تا حس باشد آن بود اگر او آن بود و نه برابر حال و برآن مایاق و آن زمان
که در او اگر افتاد و ماند دانستگیش زیرکفها طلب شود و لکن حس از وی زمانه با آن چیز
از حس در گذرد و دانستن حسی طلب کند و دانستنها محسوس بر دو مقصور بود و دیگر آن
با او در آن دانستن محسوس از آن نتواند بود و نیز اگر چند باید در حس با زمان و نشود
که ایشان دیگر نیکو با مکان [illegible] شاید بود که جز باز بر خلاف بدان یا به شود که
با زمان دیگر کیفی با مکان یا کمیت یا کیفیت یا حرکت یا سکون یا نسبت یا فعل
یا انفعال و کنش پذیرش و هر چه در کار دانسته بود بحس از وی یا دانسته کیفی در
گرمی دیگر که هر آنچه سیاه دانسته شود در کرت دیگر که سپید بود سیاه نتوان دید
و آنچه در مکانی دیده شود چون مکانش دیگر شود هم در آن مکان نتوان دید بار دیگر و آنچه
با مدادی دیده شود با زمان اول او در شبانگاه با آفرو زوال دیده نشود با مداد و آنچه
خرد یا فربه شود چون بزرگ گشته در کرت دیگر با حال خردی نتوان یافت و آنچه
با حرکت یافته شود چون ساکن شود متحرک نتوان یافت و لکن ایستاده و خاسته دیده شود
چون نشسته ایستاده نتوان یافت و دانسته کلا در نفس داننده بر یک وجه باشد مختلف
یا متغیر نبود لکن چه بحال باشد بحرکت باشد و از حرکت بگردد و از حرکت یا سکون و از

[illegible]

نهان برهان آشکار کنند و دلایل که لیکن که آگاهی دانسته بود که درس نفس دانند
یکی بود و بیرون از نفس دانند پس ار بود ش شاید بود و نام آن کس براین چیزهای بسیار
یکسان افتد و بهر یکی تمام رسد و هم در معنی آن نام انبار شوند یکسان چون معنی مردم
اسباب خلاف و تضاد طباع عنصرها و حرکت سپهر و سکون اجرام عنصری و زحل
پس از شناخت خلق و حرکت و سکون و شکل پس از شناخت محل و حرکت و
سکون و مبدا ء پذیرای صور و احوال که آن جسمست و شناختن جسم پس از شناختن
مایه جسم و صورت جسم و شناختن مایه جسم و مبدا ء صورت او پس از شناخت گوهر
یا احوال و اعراض و شناخت گوهر و اعراض پس از شناخت ماهیت و انیت کم
آن چیز هست و وجود و طلب کرد علمی که بر طریق کمال است انفصال افاقی
هر یکی نام بعضی از فروع علم ماهیت و انیت اند و هم برین علم معلوم باشد و آن
همه از جهت مسیس و معلم و درو هیچ اختلاف و تفاوت نیست و زین علم
وآن عمومی و کلیتی و اطلاقی که او راست از علوم بر اختلاف و زنهار است معقول و
معلوم بلکه بعضی مطلوع و بعضی محسوس و بعضی مخیل و بعضی موهوم و از هر یک از این علوم
مردم را با دیگری نفع و استیناس تجرد در وصول بدانکه غایتست مردم را و از دانستن
علم کمال وجود و کمال گوهر چنانکه در عرض چهارم نموده آید بتوفیق بخشنده و فرا دهنده
درجات سعادات **عرض چهارم** اندر بیان ماهیت دانسته و دانندگان و نیز
احاطه

احاطت دانندگان بر دانستهها و کمیکان و کیفها و غایت این عرضها
دانسته بار پی مجال شک و غلط کمال شیکان و ولادت وجود را که سخنان عرض نخستین
و عرض دوم و عرض سوم که از آن تمام یگانه وجود پیدا شود سخن این عرض هم
تمام پیدا گردد از آنکه سخن عرض اول آگهی از چیزهای که دهد و سخن عرض دوم از چیزهای
کننده و سخن عرض سوم از چیزهای دانسته و سخن این عرض آگهی دهد از دانندگان دانش
آغاز و انجام ایشان دانسته مر دانسته و کننده را و احاطت دانندگان دانسته
و کننده احاطت حقیقی و آن کمال که از وی هیچ چیز بیرون نماند و آنکه داننده آغاز
و انجام مر او را بل آغاز و انجام هر چیز از ذات او برآید و حقیقت و ثبات و
کار دانایی دانسته وجود بخشش وجود فایده و فایده کردن سخن این عرض
هیچ در نخستین اثر در اول و در آگهی حال ان از ماهیت و انیت دانش دادن
در دوم از هستی و از آغاز و انجام دانسته و داننده مر دانسته و کننده و کرده را و در سوم
در احاطت داننده بدانسته و کننده احاطت دانای حقیقی که هیچ چیز بیرون نماند
در چهارم در آنکه دانای برابر است و حقیقت آغاز و انجام مر او را بلکه آغاز و انجام هر چیز از او
از ذات او و بیان آنکه نهایت دارد هیچ دران که دانا عنایت مطلق داننده و پذیرنده
وجود و منفعت در اول آنکه از سخن در آگهی حال از ماهیت و انیت دانش
و دانستن خردمند بدانکه نام دانستن ماهیت از نام دانش شکافته و معنی آنکه چیز را بوند

به دانسته نمو

دانش و دانش را حد نبود که از آن بسخن و گفتار آگهی توان یافت از آنکه در حد با اسباب
و علل محدود بود تا محدود بدان پیدا و روشن گردد و پیدایی و روشنی هر آنچه
در همه دانستها بدانش دانسته باشند و دانش را سبب و علتی نبود او دانسته تر تا
بدو دانسته گردد چه او نه دانش که علت و سبب پیدایی و روشنی چیزهای
ناپیدا است پس دانا را که علت و معدن روشنی و پیدایی چیزهاست هیچ چیز
پیدا و روشن نتوان کرد و نیز دانش ما بخود داننده بود و بذات اعنی مرا
خود پیدا و معدن و علت پیدایی و روشنی و ذات او با دانش یکی بود با
نه بخود و بذات داننده بود و هر آنچه نه بذات بخود داننده بود اعنی
نه بخود با نه معدن پیدایی و روشنی ذات هم تابش بود لکن پیدا و روشن گردد
بدانکه با نه معدن و علت پیدایی و روشنی بود پیدا و روشن گردد چنانکه صاحب
و غرض ما که اکنون در سخن آمد که پیدا کنیم دانش و دانا آن خواهیم که لفظ و
عبارات این معنی بود مفصل که بدانش شود سبب آنکه بعضی الفاظ را توان یافت
که مردم الفاظ شنوند آنکه بسیار رسد و خود آن غالب گردد که هم شنود باز
معنی سخن بکلی چنین مفصل که در جای معرض و پیدا کم شنود مثل
روز هنگام شنوا آمد نیک مقبول افتد و معنی آن بالشمات الهدو معنی
و تنها آمد نه گفته که بیان تا معنی داننده و دانش بر چیز موجود و هم ادراک

باشد که الفاظ را که در معرض بیان بسیار گویند و استماع از آن بجای بود و چنین سخن گفت
دانا و دانش که نفس معنی آن منکر و سبب بسیار شنودن آن الفاظ مکرر که از آن
معرض نکنند کو بدل آوردیم تا بود که شنونده باز معنی آن که دو ادراک بعضی نکرد
دانا پیدا یا آنچه داننده و دانش مراد صاحب نفسند آنرا که بماهیت دانا و دانش
رسیده که ماهیت دانا و دانش از میان وجودش چه است چنین
ماهیات موجودات که با علم ماهیتش بدانکه در وجودش شک داشت
چون عقل و نفس و فلک و چهار در هم که ماهیتش توان دانست اگرچه تصدیق وجودش
نیابد و معنی نزد اهل دانش و دانش چنین الفاظ قیاس مثال که تا بر آنکه چون دانسته
شد که دانا را به روشنی و پیدایی وجود و معدن و علت آگهی بود توان دانست
که ذات موجودات تا دانا را و دانایی را دانست که نامعلوم دانا و دانش را تصور
که پیش حقیقت ادراک است بر بیان و حکمش را ملک از مردم بیش از لایق معظم
مردم چون همین صفت دارند که نظر عقل حکما چون باشند که نظر چشم از کار
تواند دید و چیزها نیکی راه تواند دید اکنون بعد از آنچه یافت
توان یافت آن بدان رسد و دلیل از بیرون خود همی جویند آنچه در
بخود و نور تواند بود که صفت داننده بذات را بشنود و او دارد
مقصود شنود و این علم در سلک بود که چنین حاکم که هر آن را تصور کند هست و تواند

یا نه چنین طلب را طریق او میسر نیست که از خود و دانائی و دانستنها و افعال و
کنشها و کوهها خود بحث کند و هر یکی را باز بیند و این افعال کننده خود را و محل
آن افعال را در نگرد و بنگرد در جسد تا کو که صفات ذاتی و احوال حقیقی اولند
او را جسمیت که بهر حال مقدار است که جسم هست چیزی بیرون از گوهر با مقدار و هر
درست بیرون از صفت جسمیت است چون تغذی و جذب و دیگر را با جسد
خود آورد و بقوت جذب و امساک و هضم و غذا که این افعال که در قوام و صلاح
جسد بدان بود از قسم پراکندگی نماند با از ذات و حقیقت جسم هم آید
از آن روی که جسمیت طبیعی است از ذات و حقیقت جسم لاو هم سوا که از آن روی که
جسمیت و قسم اول از آن نیست از آنکه هر حالی که از ذات چیز خیزد تا ذات آن
چیز با هم حال از او آید و ذات جسم بود که این افعال و احوال را در وی توان یافت
پس از قسم دوم درست شد که این افعال نه از ذات جسم هم خیزد از آن روی
که جسمیت [illegible] جسد مردم بجذب و امساک و هضم با غذای و بادی مربی
از چیزی دیگر خیزد و [illegible] جسد مردم که جسم [illegible] از آن جسم او جسمیت نام این اثر
این درست بحکم [illegible] در صفحه اول ابانت [illegible] معنی که علم که او نفس
دانسته که جسمیت چیزی است الا نفس هم اشخاص زید و عمرو و بکر در آن معنی انبار باشند به
تا در [illegible] یکی هم درست [illegible] و جود آن دانسته مرکز در نفس دانند

کلهم

که چه چیز است و چه گونه است و چند است و کی است و چون است لولا که هر چیز از دانش
به ذات دانسته شده است و دانستن تواند که نه از دانش هر چه چیزی جسکی کیستی و چندی
و کجایی نه به ذات دانسته شده است ولا دانستنها مرکب است چند معنی دانسته
با هم یکی شود و مجموع همه چیزی دیگر آید چنین معنی زنده و دانش و در وزه که هر یکی دانسته
جدا است و با هم مردم است و معنی انسان مردم دانسته است مرکب از این سه دانسته و
هر یکی از این دانسته صفتی گویند مجموع را و مجموع را موصوف و صفات مجموع را
که اجزای او نبود باشد که ذاتی باشد مجموع را و با شکل که نه ذاتی باشد لا صفت
ذاتی صفتی که موصوف از او دیگر باشد و صفت نه ذاتی صفتی که بعد از
قوام مجموع می‌شود لا صفت ذاتی چون شکل و دیگر مثلث را که مثلث از
مثلث
معنی شکل و دیگری را بود و صفت نه ذاتی چون ایشان سه او را بدان
با او را و یقایمه که تا مثلث دانسته نشود این صفت و نتوان دانست بوهم
صفات باشد که چون دلالت بر موصوف در دانستن [illegible] صفت شکل مثلث را
که شکل شد دانسته شود او مثلث [illegible] [illegible] دانسته بود و
شکل دانسته او نتوان دانست که مثلث که او شکلست و مثلث را چون صفت
دانسته شود چیز را بدان [illegible] مثلث باو [illegible] که با این صفت با موصوف
دانسته بود و نیست که از موصوف [illegible] [illegible] صلاح

همچو مردم

مقولات [illegible] آن که بحث مثلث دانسته شود کسی که بی ان و اختلاف
ضلعها را بود و چنین صفتها تابع گویند و صفت جسم را لازم و صفت نخستین را
تقدم و بیش از صفات که او را بود مر موصوف را که بواسطه صفتی دیگر
با موصوف باشد چنین صفت مردم مر زید را که مردم صفت زید بود بی
واسطه صفتی دیگر و باشد که نه او را بود چنین صفت جانور زید را که جانور
صفت مردم بود و مردم صفت زید و از صفات بود که تمامت
را یکی موصوف بود که از یکی موصوف فرودی آید و به دیگری بر رسد چنین جانور مردم
را که از مردم فرودی آید و بجز مردم نیز برسد و باشد که چند یکی موصوف بود
در عموم چنین اندیشناک مردم را که این صفت از مردم فرودی نیاید و نه مردم از او
فرودی بود که هر مردم صاحب اندیشه مردم بود و هیچ دو از هم فرودی نیستند و بدلیل
[illegible] باشد که از [illegible] موصوف کم افتد در عموم چنین دبیری را که دبیر جز مردم نبود
[illegible] باشند [illegible] صفات [illegible] و بخشش [illegible] صحیح باشند
موصوف [illegible] که عارضی [illegible] وصفت [illegible] موصوف
را [illegible] متقدم باشند [illegible] و بیش که [illegible] باشند که نه او را باشند
[illegible] که [illegible] موصوف [illegible] شد که هم [illegible] موصوف بیش در عموم ولازم و صفات
عارضی [illegible] که [illegible] یکی موصوف [illegible] چنین [illegible] مردم را که از مردم فرودی آید

از عموم و بجز مردم نیز رسد چنین [illegible] و [illegible] و دیگر چیزها [illegible] که برابر
بود چنین [illegible] مردم را و باشد که کمتر بود چنین [illegible] مردم را
و هر چه عام بود بیشی در دانستن بر خاص و هر چه عامتر بیشتر و معنی نگاه و معنی معقول
و معنی معلوم از صفات ملازم یکدیگرند که نگاه جز معقول و معلوم نیست و معلوم
جز معقول و نگاه نه و معقول جز معلوم و نگاه نه و هر چه در عموم فزونتر نام نگاه
سزاوارتر و معلومی بیشتر و در وجود او بیش تر و هر عزیزی و شخصی که او بیش [illegible] مردم را
بفروغ نگاه او بیش [illegible] که صورت [illegible] نفس مردم بود که از فروغ او صورت
شخصی که مثال و ماننده او بود و لا بود او بیش [illegible] که [illegible] آن صورت [illegible]
ماننده صورت نفس او [illegible] اگر حقیقت آنچه بچشم دیدنی باقی [illegible] دیگر
[illegible] اگر از وجود او بیش تر از محسوس [illegible] فروغ [illegible]
ماننده بودن [illegible] دانست چنانکه مردم از حقیقت [illegible]
مردان آگاه [illegible] شد که زید نه عمرو [illegible] او [illegible]
را وجود عمرو و بکر [illegible] روشن [illegible] دانسته [illegible] مردان
و [illegible] وجود همه اشخاص مردان او بیش [illegible] نفس [illegible] توان [illegible]
صورت هر یکی شخص از [illegible] آن صورت [illegible] که هر عدد
ممکن [illegible] یکی را برسد تمام را اشخاص [illegible] آن [illegible] صورت

نسبت شاخهای درخت بود با درخت که هر یک شاخهای درخت بود درختهای
بعد و ماده وجود یکی از او رسد و هر یکی از شاخ که خشک گردد باطل شود درخت
نبود درخت باطل گردد با زنگ صور معقول از چیزی مر دست اشخاص مردم را
صورتی دیگر از جنس صورت زن بود مر اشخاص زنان را معلوم گردد صورتی کلی دیگر روشن گردد
نسبت آن صورتها آن هر دو صورت نسبت صورت جزئیات یکی از ایشان بود با اشخاص
که آن هر دو صورت مردی و زنی بدان یکیاند جنس مردم که مرد و زن مردم باشند و
مجال یا دستاورد [illegible] پیدا آید آن صورت مردم را بر با صورتی دیگر همین حال [illegible]
چیزهای بر یکجا پیدا باشند و بجز دیگر یکی با فر منتهی شود بدان چیز که بجز [illegible] بود از ایشان
پس روان شهری معقول اول بود [illegible] کلی مطلق که همه [illegible] قرار رسد و هیچ یک
از ایشان [illegible]
[illegible] معلومات کلی [illegible] منتهی شوند معلومی کلی که عام [illegible]
معلومات [illegible] کلی و دانسته اول بود [illegible]
و دانسته [illegible] در طرف خصوص [illegible] دانستهها [illegible] دانسته
که از همه دانستهها خاص تر بود و در عموم هیچ دانسته نبود از او کمتر و آن را شخص محسوس
خوانند [illegible] توان کرد در دانش و معلومی [illegible] همه دانستهها
[illegible] دانسته گردد [illegible] از شخص [illegible]

بیان [illegible]

و دانسته نو حقیقت [illegible] روشن گردد [illegible] تا [illegible] اعظم [illegible]
فروع دانستن نوع هیأت و نوع لون و عظم را آن دانستها که مر شخص [illegible]
و کلی گفته شد [illegible] و هر یکی [illegible] اقسام و شعب خویش عام باشد [illegible]
کلی که [illegible] و اقسام [illegible] و معقول کلی اول [illegible] صفت [illegible]
عام تر از وی [illegible] که بدان موصوف گردد [illegible] و اول را اول [illegible]
صفت ذات [illegible] فروع و اقسام خویش را و علت وجود فروع و اقسام خود را
و دانستن او علم دانستن ایشان و هر دانستن که فرود دانسته اول بود
صفت ذات [illegible] عام تر از وی که علت وجود او بود و دیگر [illegible] جسم که
جانور و بی جان [illegible] باشد و یکی برابر وی در عموم و سبب [illegible] موصوف
[illegible] و عام واحد [illegible] گردد چنین جانور که جسم [illegible]
جسم [illegible] جان [illegible] جدا گردد [illegible]
خوانند [illegible] چنین معقول [illegible]
[illegible] معلوم اول [illegible]
[illegible] معلوم [illegible] فروع [illegible]
اول دانسته گردد [illegible]
[illegible]

چنانچه بودن و هستیش معلوم نخستین داننده بود و لاکن آن صفت که از چیز و هستی خاص از او
بملکات نفس و وسایط جزویها دانسته شوند و تأمل در شخص محسوس و احوال او
که هیچ نا گه شخص از نوعی بود که معقول او دانسته آن نوع دانسته شود هر لباس از احوال آن
شخص نیز از نوعی بود که بدان نوع لاجرم شخص توان دانست و دانندگان مردم از
تأمل در اشخاص محسوس انواع و اجناس آن اشخاص احوال آن اشخاص را در ضبط آورده اند
و در یک عدد شمرده گوهر و کم و کیف و اضافت و این و متی و ملک و وضع و آن یفعل
و آن ینفعل و گوهر آن چیز خواهند که هستیش نه در چیزی دانسته شود و دیگر معانی را اعراض
گفته و بعرض آن چیز خواهند که هستیش در چیزی دانسته شود و کم چندی بود در گوهر و آن
دانست هستیش و گوهر بود قیمت پذیر و کیف چگونگی گوهر بود و اضافت حال
گوهری بود بنسبت با گوهری دیگر و این بودن گوهر بود در جای و متی بودن گوهر بود در زمان
و ملک بودن چیز بود مر گوهر را خاص که گوهر نه او را بود خاص و وضع نهادن اجزاها
گوهر بود بترتیب منسوب با جزها بمکان و جایش و آن یفعل حال بود و اثری که
گوهر از گوهری دیگر پدید شود و آن ینفعل حال بود تا از او در گوهری دیگر اثر
این معانی معقولات که اشخاص جزوی محسوس اند که در حواس و محسوس پدید آید و
مردم دانش هر چند که این جمله احوال گوهر محسوس را با گوهر یکی چیز باید و گوهر آن
اعراض را از اعراض از گوهر جدا باید بلکه حس را معزول و بیکار کند و در خود نگرد
گوهر

دگوهر را جدا از اعراض و اعراض را هر عرض را جدا از گوهر باید و هر یکی را
بصفتی از دیگر جدا کرد اند و بنامی موسوم کنند و چیز انواع اجناس اعرض گوهر را با آن
شناسد در وجود دانستن با آنکه مثال باید آن چیز را با اختلاف احوال آن بسیار
که بحس یافته شد چنانکه اگر مرد بزرگ را و مرد خرد را بخردی و بزرگی مختلف باید
اختلاف بزرگی و خردی مرد بودن را مختلف نباید تا مرد تر از دیگری باید
و بزرگی و خردی در مرد و از آن مرد شناسد و همچنین چیز نیکو را و بد و دیگری را زشت
باید و اختلاف در خوبی و زشتی مرد بودن را مختلف نکند و خوبی و زشتی مرد در
مرد و از آن مرد بود و همچنین یکی را پدر و یکی را پسر باید و اختلاف پدری و پسری مرد بودن
را مختلف نکند و پدری و پسری در مرد و از آن مرد دانند و همچنین یکی را در سرای و دیگری
را بیرون از سرای باید و اختلاف بودن در سرای و بودن بیرون از سرای مرد بودن
را مختلف نکند و بودن بجای در مرد و از آن مرد باید و همچنین یکی را بروز و دیگری را
بشب باید و اختلاف پیش در روز و در شب اختلاف در مرد و از آن باید مر بودن
بروز و بودن بشب در مرد و از آن مرد دانند و همچنین یکی را ایستاده و دیگری را نشسته باید
و اختلاف ایستادگی و نشستگی اختلاف در مرد بودن نه بر و ایستادگی و نشستگی در
مرد و از آن مرد بود و همچنین یکی را رنگ نماینده و دیگری را نماینده باید و از اختلاف رنگ نماینده
در رنجیدن مرد بودن را مختلف نباید و رنگ نماینده و رنجیدن در مرد و از آن مرد باید و

و همچنان لون را نه در چیزی و نه از آن چیزی باشد پس مردم را نام گوهر کنند که هستی وی نه

تابع هستی چیزی دیگر نیست و در وی این چیزها را که لون تابع وی در وجود اوست

و ریکی و ملک را عرض گویند که هر یکی اعراض بود چنانکه بسیار بزرگ است و دیگر خرد

یکی تیره و دیگری فروزان یکی درست و دیگری شکسته و یکی زبر و دیگری زیر و یکی امروز و

دیگری فردا و یکی خداوند چیزهای بسیار و خداوند چیزهای اندک و یکی کار کرد و دیگری کار

پذیرد و اشخاص عرض و هر یک از این معانی کلی با احوال و بعد و هر چه کم بسیار نیز بدین معانی

کلی گویند نیز خاص هم اشخاص گوهر و هم اشخاص اعراض چنانکه آحاد اصناف

سپید همه نوع سپید و آحاد اصناف سیاهی نوع سیاهی و آحاد اصناف سرخی نوع

سرخی و آحاد اصناف سبزی نوع سبزی و آحاد انواع رنگها جنس رنگ و آحاد حسی

رنگ و بوی و طعم و خشکی و تری و سردی و گرمی و درشتی و سادگی و سختی و نرمی جنس کیفیت محسوس

و جنس کیفیت مطلق و همچنین آحاد اشخاص مقدار جنس این مقدار و آن مقدار آحاد اصناف

مقدار جسم و ابعاد جسم متحرک از حیوان و نبات و جماد و نوع و آحاد اصناف

نوع عام مردم و اصناف افراد او آحاد انواع مقدار جنس عام مر آن انواع را و آحاد

مطلق جنس اشخاص اعراض را و حالات را و آحاد در اشخاص گوهر جنس

آحاد اشخاص مردم با اصناف ترک و هند و عرب و عجم که هر یکی از آن صنف عام

بعموم همه اشخاص آن صنف را و آحاد انواع مردم و با مردم جانور صاحب حس

و آحاد

و آحاد انواع صاحب حس و بی‌حس جسم ذو نفس و آحاد انواع جسم ذو نفس و غیر

ذو نفس جسم طبیعی و آحاد جسم طبیعی و غیر طبیعی چون صناعی و مانند آن جسم مرکب و آحاد جسم

مرکب و جسم نامرکب گوهر صاحب مقدار و آحاد گوهرها صاحب مقدار و گوهرها بی‌مقدار

موجود نه در چیز و موجود آحاد موجود نه در چیز و موجود در چیز موجود و وجود دانستنی

و شناختن هر چیز و هر موجود از آن روی که چیز است و موجود نه از آن روی که

چیزیست و موجودی خاص علم آید و همچنین شناختن هر جوهر و هر عرض که جوهر و موجود

نه در چیز و چیز موجود در چیز از آن روی که این گوهرها آن گوهرها گوهر جسمانی

یا گوهر نباتی یا معدنی با این عرض که چنین است با این عرض که چونست یا آنی عرضی

که کمیت یا سردی و همچنین جواهر حامل اعراض جدا یافتن و شناختن و آ

شناختن مقدار جوهر از آن روی که مقدار است نه از آن روی که مقدار جوهر است

برما علم بخشیده آید بسیار از آن علم هندسه است که در وی مقدار و احوال مقدار

و اقسام مقدار شناخته شود چون طول و عرض و عمق و آنرا کم متصل گویند و دوم

علم حساب است که در وی احوال و انواع عدد دانسته شود و آنرا کم منفصل گویند

و اما شناختن جسم مطلق و ماهیت لا الالتفات با شکل و با سکون و گردش

آغاز دانشهای علوم کلیت و اما شناختن جسم عالم از آن روی که محل احوال و

کیفیات و حرکات و سکونات و تغیرات است موضوع دانشهای طبیعیست

و اما شناختن ازان روی که فاعل ابداعی محرک نفس و احوال او و اوصاف
کنشهای او علم نفس است و اما شناختن جرم آسمان و کواکب و اشکال و کمیات
ایشان و حرکات و مقادیر ایشان و شناختن اجسام عنصری چون آتش و هوا و آب
و خاک و مواضع هر یک و طبع هر یک مفرد علم هیأت عالم است و پاره‌ای است
از علم طبیعی و اما شناختن مزاج و ترکیب عناصر و طبایع ایشان با هم و پدید آمدن ایشان
آثار در هوا و آفرینش گوهران معدنی علم کون و فساد و آثار علوی و علم تکوین معادن
گویند و هم از علم شعب طبیعت و اما شناختن مزاج گوهران نباتی و اصناف قوتهای
رستنیها از جذب و امساک و هضم و غذا و تولید و تصویر و اسباب صلاح
و فساد حال هر یک شناختن علم تدبیر اجساد متغذیه و نامیه است و تدبیر اصلاح
قوتهای غذا و نمو و تولید چون در اجساد دانسته آید از علم کلیت در اجساد نباتی صناعت
و علم فلاحت و هم از فروع طبیعیات است و اما شناختن مزاج و حال اجسام زنده
و کیفیت ترکیب اجساد ایشان و تفصیل اعضای مختلف از وضع و منافع جانور
و اختلاط طبایع ایشان و طبع و خاصیت هر صنف و هر نوع از اصناف و انواع
جانوران و شناختن قوتهای محرکه و مدرکه هر یک و کار و نقش هر نوع علم طبایع
حیوان است و اما شناختن احوال جسد مردم در اعتدال مزاج و بیرون شدن
از اعتدال و تدبیر افعال و اعمال و ادراکات طبیعی مردم و علاج آن علم طب گویند
دان

و درستی و بیماری وی و شناختن علم طب است و اما شناختن صنایع و عملهای مردم و
کارهایی که از مردم پدید آید و بدان کار تعیش مردم باشد آن را علم صنایع
عملیت و اما شناختن صلاح حال زندگی مردم با مردم از خویش و همسایه و
بیگانه و شناختن طریق و قانون کار رسانیدن و پرورش مردان یکدیگر را در انجمن
ناگزیر آن زندگانی بود با نیکوی حال زندگی و شناختن آن طریق که هر یکی را
برای خویش که فرق است علم سیاست و شریعت و اما شناختن اخلاق
ستوده و اعمال خوب مردم و انواع آن و تدبیر و ترتیب آن شناختن علم تطهیر
نفس و تهذیب اخلاق و علم فرهنگ و اما شناختن اسباب دانش مردم
و شناختن طریق اندرونش دانش یقین و تمیز و جدا کردن دانش درست از
کمال دروغ و برآسته یا دانسته را از محسوس و جستن راه یافتن علم صناعت منطق است
و دانستنهای مفرد سبب شد یافتن دانستنهای مفرد را و دانستنهای مرکب یافتن دانستنهای
مرکب را و دانش خاص تر از دانش عام تر چیز و چنانکه دانستن علم تعریف و تربیت
و علم فرهنگ و علم تطهیر نفس و تهذیب اخلاق پس از شناختن اعمال و افعال از
طبایع مردم و دانستن اسباب کثرت و اختلاف و تقسیم افعال از انسان پس از
دانستن قوتهای مختلف مردم که اعمال و افعال از آن قوتها آیند و دانستن اسباب
اختلاف قوتهای مردم از دانستن اسباب اختلاف طبایع جانوران و ترکیب اجساد ایشان

آن

ببالیدن و پرورش اندامها و چیگی از بهر شناختن و شناختن طبایع مولدات
و مرکبات پس از شناختن مبادی ترکیب آن و شناختن طبایع آن و احکام تغییر و تبدیلات
مختلف شان و شناختن اسباب وخلاف و اتفاق عناصر پیدا شد او را که جرم او بجمعیت
مبدا این افعال نتواند بود در رسد که هیچ جرم دیگر مبدا این افعال نبود که نه اجسام
بجسم بودن یکی باشند پس درست بود که مدبر و مبدا صدور این افعال در جرم ای
مردم جوینده و جهد دانا و دانش نه جسم بود چیزی که اگر جرم خود را بیابد
و خواهد که روش کوشش فاعل و مدبر جرم او را از آن او که مدبر است غذا او نمو
و راست او که آگاه هست از جرم و از افعال در جسم و از فاعل خود و دانا است

بدان

بذات بذات یا نه او است و بهال اقسام را در طلب فاعل نهاد و در طلب
دانش بنهد که یا چنان بود که فاعل و مدبر غذا او تربیت جرم از آن او که
فاعل و پرورش جرم است و داننده آگاه است از خود و فاعل افعال
جرم باید دانستن و آگهی نه از دوست بذات و قسم اول راست نیست که لکا فاعل
و مربا جرم دانا بود فعل و تربیت جرم و دانش بود بر و هر فاعل و مربا دانا بود
و در همه اجسام نامیه آثار تربیت و فعل فاعل و مربا پیدا او روشن [illegible] دانش
فاعل با پیدا این فعل و تربیت اجسام جدا است و دانستن و آگهی جدا [illegible]
شد که دانستن و آگهی بذات و [illegible] نه فاعل را است پس دانش [illegible] فاعل
وفاعل

جز فاعلیت و چیزی درست شد طلب این دانش را که فاعل و مدبر جسم او داننده
فاعل و فعل خود نیست بذات و لکن در فعل و تدبیر او اثر دانش پیدا که هر او
فاعل بود بذات بضرورت درست شد که هیچ فاعل و مدبر هیچ جرم از آن او که فاعل
و مدبر جسمست داننده نبود و لکن در فعل و تدبیرش اثر داننده را نماید نه از ذات
بل بهر آن که فاعل و بذات که فاعل جسم بود و فاعل جرم در فاعل [illegible] و دانست
همی که جرم او و همه اجسام در جرم بودن یکی اند و بعد از روشن شدن حال جسم و وجود او
و وجود فاعل و مدبر جرم او و وجود داننده فاعل او و مدبر و فعل و تدبیر او از جسم و داننده
جسم او و قسم خالی نبود یا بخود داند و بذات یا بجز خود یا هر چه بخود و بذات داند
بچیزی داند که چیز بخود و بذات دانا بود پس چیزی وجود داننده درست شد لکن
بذات داننده است و لکن نه بذات او وجود داننده بذات درست تمامی این
در ارجح در آگهی از ماهیت و آنیت داننده در دوم در آگهی دادن از آغاز
و انجام بودن دانش ما مردم دانسته و گسسته و گذره را لا آغاز و انجام بلغت تازی
تقدم و تاخر سبب [illegible] اول و آخر و قبل و بعد و بعضی [illegible] در روش سخن و پس
و در [illegible] معرض [illegible] کار دارند که بر این حرفها لب [illegible] ترتیب
از پس دیگری و یکی را از دیگر [illegible] کناره و طرف انجام را که [illegible]
بودن [illegible] را پس خوانند و قبل و آغاز و تقدم و اول و آنچه [illegible]

بود با زگیرند تا فرو بعد و پس و انجام و آخر چنین طبقهٔ فلک اقصی از طبقات ارکان
و طبقه فلک ماه که آنچه طبقات دیگرند مرتب اند میان این دو طرف و فلک اقصی را
در احاطه بود آنچه درون اوست پیش گویند و قبل و متقدم و آغاز و اول و
فلک ماه را آخر و تا فرو بعد و پس و چنین بروج که اجزاء فلک البروج اند مرتب
از حمل تا بحوت چون آغاز و اول بر حمل و حوت آخر و انجام و دوم بمعنی
شرف و عزت و رتبت و کرامت چنین تقدم و پیش مردم بر اصناف حیوانات
و نبات و عناصر مفرده تا فرو باز پس عناصر مفرده و دیگر بمعنی پیش بودن بوجود چنین
تقدم جواهر بر اعراض که جرم متحرک لکن تا بود او و حرکت را با هم بیند
شک نبود که جرم بوجود پیش است از حرکت و دیگر پیش بر زمان چون علیت و
[illegible] تقدم غایت و تمامی را بر آلات که غایات مر آن را پیش دارند بر آنچه او بر آن
غایت است چون معالجت بیماری که او برای صحت است صحت بر آن پیش دارند بر معالجه
که ذات صحت علت وجود معالجت بمعالجت برای صحت بود لکن چه در وجود متاخر بود
از علاج یا معالجت از تمام که از این انواع و اقسام تقدم تقدم و قبلیت بذات
و برتبت و شرف و کرامت مر داننده بذات را لازم است لا تقدم
بالوضع و نهاد و بمکان و درجه صفت داننده بذات نشود لا تقدم بالوضع از آنکه
چنین تقدم بعضی اجزای جمله را بود بر بعضی که آن اجزای بعضی از ظرف حامل باشند و
بود

بعضی و بجمله یکی طرف را آغاز و اول خوانند و یکی طرف را انجام و آخر
بعضی را و بجمله و داننده بذات نه بجزویت یا نوعی از موجودات که طرفی
بود از دو طرف اول یا آخر یا واسطه هر دو طرف بلکه داننده بذات را
نسبت با همه اقسام موجودات یکیست و اما تقدم بزمان از آن جهت نشاید که
داننده بذات بر همه اقسام وجود پیش دلالت و زمان هم قسمی است از موجودات
و برون نیست هم متقدم بود و پیش متقدم بر زمان نه بزمان بود که بود از آن نشاید
پیش از زمان تا بدان زمان پیش بود بود او بر زمان و اما تقدم بوجود هم نشاید
از آنکه دلالت بذات علت مبدای بر روشنی وجود است و اصل آن و وجود مبدا
در روشن اصل و مایه وجود مبدا است و لکن وی پس علت وجود مبدا
در روشن و اصل اوست وجود متقدم دلالت بر وجود پس تقدم وی بود بمعنی شاید که تقدم
بذات که آن علت تمامی و غایت است و دیگر تقدم بشرف و رتبت و عزت
لا تقدم بذات است از آنکه داننده بذات است که علت غائی و تمامی و جهت
از آنکه همه وجود از دانش برخیزد و همه دانش و دانسته از داننده برخیزد
و وجود بی آن تمام نبود از آنکه تمامی وجود مبدای و ازو نیست و موجود دو قسم است
یا پیدا و روشن یا نهان و پوشیده و تمکن موجود پوشیده تمام هست و تمامی وی
به پیدا آمدن است و روشنی پس پیدا آمدن است و روشنی غایت وجود مبدای بعلت

و مایه پیدا بود و آن ذات دانا است و آغاز و تقدم جز ذات علت وجود
روشن و پیدا از است از انکه از وجست روشن و پیدا پس لابد آغاز روان
چیزها که چیزها از این دو قسم پیدا و پنهان بیرون نیستند و هم از این جهت بود از تقدم
و پیش بودن به شرف و رتبت و کرامت از انکه موجب علت بود با معلول
و علت شریف‌تر از معلول و شریف‌ترین علل علت فاعل و مایه و صورت
علت تمامی و غایت است و دانندهٔ ذات غایت غایات است پس درست بود از
آغاز بودن مر چیزها را جمله و چیزها از او گسسته و دانسته و دانش او بیرون نیستند
پس آغاز روان همه دانسته و دانسته در سوم از سخن در احاطت داننده
بذات به دانسته و گرد و کننده احاطت دانا به تمامی و کلی را از و هیچ بیرون بود احاطت
فرا رسیدن بود به همه چیز تمام و دانسته فرا از آید به همه آنچه داند و لکار از دانسته چیزی
بیرون ماند از احاطت داننده آن چیزها دانسته بود و چیزها در بخش اند
پنهان و پیدا و در عقل چیزها پنهان نیست و پنهان عقل پیدا ای دانا و دانا پنهانی
جز در حس ممکن نبود و در خیال و وهم که چیزها باشند که در وهم و خیال و در حس ناپیدا باشند
و پوشیده و پنهان نشوند و هر آنچه در حس روشن و پیدا کرد شاید بود که از آن روشنی
و پیدایی باطل گردد به انکه محسوس از آلت حس کم شود یا آلت حس از آن
کم ز و آن پیدا پنهان و پوشیده شود و دانش حس بقوت دانندهٔ است و
دانش

و دانسته حس بقوت دانسته و بهره ناقص اند و دانش عقل بفعل داننده است
و دانسته اش بفعل دانسته و بهره تمام‌اند و دانش بقوت اثر است و نشانه
از دانش بفعل و همچنین دانسته بقوت از دانسته بفعل و دانای حسی و جودی
که بقوت دانا بود خود را نداند از انکه بحس حس را نتوان دانست نه بینایی
بینایی را توان دیدن و نه شنوایی شنوایی را توان شنید و نه بویایی بویایی را
توان بویید و نه بذوق ذوق را توان چشید و نه بلمس لمس را توان بسود و دانای
عقل خود را داند و او است دانای ذات خود از انکه بودن او دانای ذات را توان
دانست که میان دانا و دانای میانجی نیست و نیز دانای حواس را هم بود دانای توان
دانست از انکه این دانشها و دانستها جزوی اند و دانای عقل ذات و کلی بهم
جزویها فرا رسد و هیچ جزوی کلی را فرا نگیرد و احاطت دانای دانستها احاطت دانست از انکه
دانستها در دانش او بود و ذات داننده و دانای میانجی نه از ان باهم و دو وجود دانا
دانا نیست و لکن دانای از ذات او بود و دانسته بیرون از ذات دانسته را با دانسته هیچ
اتصال و تعلق نتواند بود که پس دانای بذات را از ذات بیرون باید شد تا بدان
پیوندد که بیرون از ذات او است و ذات را از خود بیرون شدن محال است تا چیز را
در ذات باید آورد و با زخود پیوستن و نه دانسته را با ذات پیوستن محال بود پس
دانستها در ذات داننده اند و دانش او بذات بر دانسته محیط و منت احاطت دانا است

و نیز احاطت داننده بذات احاطت تحقیق است که معنی حقیقی موجود بود
و وجود بذات دانا سزاوارتر که بذات دانسته که دانا اصل است و چیز دانا
و دانسته فرع و باصل سزاوارتر وجود و نیز احاطت دانای بذات احاطتیست کلی از آنکه
داننده را در دانستها پس رسیدن تواند بود اگرچه در دو کرت منت و دانا بهر دانسته فرا رسد
و از وی فرو آید و بدیگری رسد و هرچه در دانستها گرد بیشتر دانا را ابیها احاطت
فروتر و احاطت کلی و عقلی مر داننده را بدانستها نه چون احاطت اجسام بر چیز تو بود
مانند احاطت سپهر با جرام عنصری و احاطت فلکی افلاک بر آن فلک که فروتر
اوست از آنکه احاطت آن نه بذاتست که اجسام نه بجمیعت محیط شوند یکدیگر را
بلکه بسطح خویش محیط باشد بسطح دیگری و سطح جسم نه ذات جسم است و فلک بسطح زیرین
محیط بود بسطح زبرین آن جسم عنصری که فرود اوست و از این روی احاطت جز بذات
نه ذاتی و حقیقی بود و اما احاطت کلی و عقلی نه بسطح بود که عاقل بذات احاطت دارد بمعقول
نه بسطح خویش تا محیط گردد بسطح معقول با بعض دیگر که ملاقات عاقل و معقول نه بسطح
بود و سطوح نهایات وجود اند و ذات دانا نهایت و طرف … و احاطت
اجسام از آنکه نه بذات بود تغیر و بطلان پذیر بود و احاطت دانای زوال و تغیر نپذیرد
در چهارم از این سخن در آنکه دانای بذات را آغاز و انجام نبود اول و آخر و آغاز و انجام
و پیش و پس و قبل و بعد هرچند که هشت لفظ اند لکن معنای آن … که در سخن
بلی

چنین باید گفت شرح در بیان آغاز و انجام نبودن دانای بذات مر دانسته و گفته گفتند
را و باز نمودن اقسام آغاز و انجام و از این سخن آن حال بود دانستن آنکه آغاز
طرفی بود و انجام طرفی و کناره که چیزی موجود با چیزها و موجودات … و کناره
سر آیند و از آن کنار رفته و … پیداست که معنی … چیز و موجود … معانا
جدا از عموم و شمول و کلیت و قبل و بعد و آغاز و انجام همه فروع معنی موجود از چیز
همه که موجود اشیاء و پس و آغاز و انجام توان گفت موجود و چیز را از آن بجستند
بتقدم … آغاز و انجام و اقسام چیز … تنها شوند و چیز را ابتدا چیزها
[illegible] موجود با همه موجودات پس آغاز و انجام موجودات و چیزها چیز نسبت
و موجود که موجودات از آنجهت … محیطند و اگر از موجود و چیز دانا
دانسته … از آنکه … موجود و چیز … موجود و چیز معدوم
ناچیز … معدوم … موجود و چیز محیط … می است و محیط است
کرانها چیز و موجود … داننده … که اهل … در فرع
قسم … مردم در قسمی و صنفی از اصناف و اقسام خویش باید
چون صنف عجم و صنف عرب و صنف ترک و صنف هند که اگر همگان مردم در صنف
عجم آمدی عرب از مردم بیرون بودی و … پس چون
که عام بود مر اصناف که همه را در همه صنف … موجود و چیز که
بدان

که عام بود مر همه چیزها و موجودات را که هست و دانا است و هم در یک قسم خویش محاط که هم
که محاط محیط کل موجودات مر گیرد و پس آنکه از چه مطلق و موجود مطلق از وجود
مطلق است بیکار هر موجودات محیط است و از انست که آغاز و انجام همه موجودات
و او را هیچ آغاز و انجام نیست والاول والآخر اوست که محاط نیست و بر و طرف نیست او
در نگنجد و سخن را که دلالت است دهنده و پذیرنده فاعل و منفعت اوست
که موجود یا عام است یا خاص و عام قران است و خود را عام بخود و خاص جز از تحت عام خود
نیابد و محال است که جز موجود در تحت موجود شود یا هر موجود بر موجود احاطت دارد
و بهمه خیرات و منافع و فواید از شمار اصناف وجود بر حسب اصناف موجودات
و خیر و نفع کل موجود کمال است و خیر و نفع جودی موجود جسمانی را و خیر طبیعی موجودات
طبیعی را و خیر نفسانی موجودات نفسانی را و خیر عقلی موجودات عقلی را و خیر و نفع هر
موجودی کمال و تمامی وجود اوست و هیچ وجود تمامتر و کاملتر از وجود مطلق نیست و نه
وجود مطلق جز وجود عقل است و نهایت نهایات و تمام همه تمامی است و همچنانکه خیر
و فایده کمال و تمامی وجود است شرور زیان نقصان وجود است و همچنانکه غایت کمالات و
تمامی موجودات وجود مطلق و موجود مطلق است همچنین غایت نقصان و انتهای کمی نقصانات
و نقصان وجود در قسم موجودات و انواع چیزها توان یافت از آنکه در اشیای مراتب
وجود توان یافت یکی مرتبه چنانکه بر آن لا و او وجود توان خواند و از تمام داشتنیها بود
از

مرتبه دیگر برتر از آن هم توان یافت که آن را کمال اول خوانند و سوم که آن را کمال
دوم گفتند چنانکه جسد اشخاص مردم که آنکه تمام اندام بود و در اندامها از اندامهای اعضای عنصری
با حس را بکمیت و کیفیت خللی باشد چنانکه بیا دست بود بینایی یا شنوایی را حس از حواس چنانکه
یا شنوای و مانند چنین وجود را کمالات اول شمرند که نوع مردم این یافت کمال
پیش از آن حفظ بنودش از وجود که از شمار نخستین کمال آمد و لکن با در دست اندامها افعال
و حرکات تمام نبود لا و آنچه از شمار کمالات دوم بود و لکن از آنچه از جمهور اصناف نوع مردم
بود فرون بود از افعال و حرکات آنچه از شمار کمالات سوم است و در خاص که در نوع
مرآن توان یافت چون در بعضی اشخاص نوع شوان یافت آن نقصان وجود شمرند و آن
اشخاص را و نقصان وجود بود و شر خوانند و شر مطلق عدم مطلق است و آن
وجود مطلق همچنانکه خیر مطلق وجود مطلق است و آن وجود دانا که هست و دانا
پیدای و روشنی وجود هست و دانایی و پیدای و روشنی داننده بدانست
که اوست مولود مبدا روشنی و پیدای وجود که اوست مصدر و
مرجع روشنی و پیدایش پس خرد است پیدای و روشنی و هم خود ستاننده
و پذیرنده آن که دادن و ستدن لا نزد دیگری چیزها را
بود و هیچ چیز نیست از دادن و ستدن بهتر از دانش پس اوست داننده
و دانش پذیرنده و فایده بخش و فایده ستان و الله اعلم بالعقل و کمال بخواندن

عرض نه بپایان رسید سخن در معانی عرضها و الطاف آلهی و فضل ازلی ... خواهی
عمر الله تا خوانده این نامه و شنونده این گفتار را از معانی آن بهره تمام و فایده ... ان
ارزانی داراد سخن که گوینده این سخنان را و نویسنده این اوراق را برکشش و کوشش آن
داشت ... خود را بر و گماشت تا از مرحمت تعالی عالم قدس مطالب را امید ... انس
با رور گرداند گوئی ... و نهایت ... بهنگام گفتن در سخن آمد ... گوشش از تسلیم
فرو کنم الله تا که در روش سخن ... بر ... الخامه که ... در استحضار ... از
سراف دو ... آهنگ دارا صفا و جهان ... این اوراق از غنی و ... و
رهمای ... در ره روش اندیشه و چراغ ... دل در آن ... سخن از عرض
زوال و دوام ... اول رانده شد بلکه مقصود سخن عرض ... ازان
جهت ... حمایت ... گفته ... و بعد ... کرسی ...
جزو ... بحث و ... از ... پس ... آن قدر
از سخن که ... بران ... گفته در معانی ... عرض ... و
کا ... از هر نوعی و بعضی احوالی از ... و ... ارد
مرفوع ... اشخاص ... احوال ... و ... مقال
بد ... آن ... معانی کلی مشغول ...
... و مواظبت ... از ... و ...

غیر

رستخیز

نگرش

جزوی

در آفتاب‌ها از فروغ آفتاب جسم اختلاف بود همچنین کثرت و اختلاف معلول‌ها ... و
دانسته‌ها از دانستن و دانش کلی خواست لیکن از تعلق ... با موجودات جدا
بعلمی حسی تحلیل شده تا معلوم و ... از علوم و علمی دیگر چه اکثر ... و هر یک
نامی دیگر گرفت و هر چند که دانستن چیزها اگر پیدا دانسته شود و اگر یکی از آنها دانستن بهتر و
برتر باشد از آنکه دانسته را وجود نبود او دانش آنها دانسته ... پیدا و پنهان لیکن دانسته را
بی دانش اگر سودمند تر که دانش را این پیدا اند که آن روشن و پیدای چیزها ... بود که
روشن و پیدای چیزها نیست نه در چیزها پردن از آنچه که آن چیزها را اگر دانسته و اگر دانند نه در چیزها
... نرسد بلکه دانش روشن و پیدای چیزها بود در که هر حقیقت را مانده اگر موجود
در ذات که از مردم نبود و نمی‌رسد او نه پنهان هر گز ... دانست و روشن شود از
شده که معدوم و نا چیز هر گز پیدا ... علم را او اگر ... همچنین ... ...
که پیدا اینکه ... روشن نشود و نیز هر چیزها را از ... پس یکی قسم مانند
که چیزها در ذات که او هر مردم موجود نیز لیکن آن موجودات پیدا باشند یا پنهان
و چنین مردم دانند که چیزها در موجود ... او پنهان ... و چون ... بود
از آنکه موجودات را ... از آنکه موجودات را ... و سبب ...
و موجودات ... اعلی ... و سبب ... نشانند و دانند
در روشن و پیدا ... آن قدر که بود از دانستن چیزها بیرونی با شک و اضطراب ... اند
از جهه

نه در چیزها

و وجود او همان آنکه مقصود بود از اول رسیده و نه با هوش ... این
آن خواسته‌ام که کلام را او وجود و حقایق نوعی و جزوی روشن کند چنانکه علمهای طبیعت
در علم طبیعی ... کرده اند و در کتب نوشته و همچنین علمهای نجوم و علمهای علم ریاضی و علم طب
و ... مراتع و اصحاب صناعات عملی و نظری در مقالات و کتب ... داده که
آن همه را ... گوید کرده اند و داد آن ... اندازه توانائی داد در بار
آن همه ... بود و نیز منفعت این علوم مقصور است بر اشخاص مردم و احکام
کارها ... و صلاح جمهور با هم ... و چون آن اشخاص در گذرند
فایده و منفعت آن علوم ایشان را نماند تا آنکه ... آن علوم در اصلاح
و ترتیب کار حیات ... از اشخاص مردم باشد که از آن علم بهره خواهد
و فایده آن ... ایشان از ... رسد و باشد که ... آن علم در عالم
همان ... صاحب نظر باندیشه و دانش کارهای ... او ... و
منفعت آن ... همان ... صاحب نظر باندیشه و دانش ... الفت
یکی ... نفس ... آن ... کتاب کند نفس ... صورت ... کار ...
و از رسیدن بکمالی محروم ... از آن علم ... مقام ... زوال ...
که نه از برای آن بود تا دیگری بعلم آن مشغول گردد بلکه غرض ... موجودات بود
در ... و جودی موجود ... جهان ... کرده ... و وجود ...

علماء

در آفتاب یا در فروغ آفتاب بسبب اختلاف ... همچنین کثرت و اختلاف معلومات و
دانستنها از دانستن و دانش کلی خاست لیکن از تعلق نظر کامل موجودات جدا
بعلت حس تحلیل شد تا هر معلوم ... از علوم و علمی ... اکثر ... یک
نام دیگر گرفت و هر چند که دانستن چیزها ... دانسته شود ... دانستن بهتر و
بمرتبه برتر ... دانسته را ... پیدا و پنهان ... را
بر دانش ... سودمندتر که دانش ... که آن روشنی و پیدای چیزهاست ... که
روشنی و پیدای چیزهاست نه در چیزها بردن ... آن چیزها را ... دانسته ... نه در چیزها
... نرسد بلکه دانش روشنی و پیدای چیزها ... حقیقت ...
در ذات ... مردم ... نه پیدا و نه پنهان ... دانست ... روشن شود
شد که معدوم ... چیز ... همچنین ...
که پیدا ... روشن ... چیزها را ... پس یک قسم ...
که چیزها در ذات ... مردم ... موجودات ... پیدا باشند یا پنهان
و چنین مردم ... که چیزها در وجود ... و ...
از آنکه موجودات ... موجودات ... و سبب ...
در موجودات ... و سبب ...
در روشنی و پیدا ... که ... چیزها ... اضطراب ...
در جو

در وجود ... آنکه ... و نه ... این نام
آن خواسته ایم که ... وجود و حقایق نوعی و جزوی روشن ... چنانکه علمای طبیعت ... علما
در علم طبیعی ... و در کتب ... و همچنین ... نجوم و علمهای ... علم
و آن ... و اصحاب ... علمی و نظری در ... و کتب ... داده
آن ... کتب ... داده ...

رباعی ... مولانا ...

... ای در دل تو هزار مشکل ... مشکل ... سوده
تا دل ... چون ... دل ... حاصل ...
دل ... بسیار ... در تفرقه ...
در مذهب ... جمع ... سالی خود
... والله که ...
ای در طلب کمال در مدرسه چند ... تحصیل ... اصول
حکمت و هندسه چند ... فکر که ... خدا ...
... ای هیچ تو ...
هیچ نباید کاری خاموشی تو ...
در ... وجود ... جهان ... کننده ...

جهان دانای دانا شده و دانسته و مراتب هر قسمی را نموده در وجهها ... از روی کمال
و تعلق داشته کمال علم بر همه موجودات از روی ذات دانش که او مثال آنست
پیدا بر علم دانا بود و آگهیش از وجود تا وجود خویش و از تعین و عیان و از کمال او از ابد
و فنا و تغیر و زوال بر هر چیز و وجودی از آنکه حیات و دانش شرکت دانش وجود ذات است و
آن ذات و حقیقت او است و این وجود است علم مرتبه وجودها را و همه از آن ام
و فروع دانسته که دانش بر همه محیط و اول اشیا و بهیچ قسم از اقسام وجود دانش از محیط
مراتب شد و همین وجود است اول و آخر هر وجود او را مبدا اثر و او سالم از قطع و
آخر محالست و دانسته یا خود این وجود است باشد و علم او که هر که را جز
را دانست آن چیز خود او بود چیزی از آن او و آنچه خود او بود خود حقیقت خود است
که دانسته شود که دانا بر حقیقت خود مخصوص و اما آنچه از آن او بود حقائق از عرض چیزها باشد
که از دانستنها ازلی ابدی بقاو دوام و تسلسل و همیشگی همه اقسام وجود مطلقست و دانا بدانش
آن محیط بود بر همه از بقاو دوام و تسلسل و تجدد بقاو دوام و تسلسل محالست که زوال و
فنا و انفصال هرگز راه نیابد که بقاو علم بر دانا ثابت است و خلود ابدی علم و دوام ازلی ابدی و
و در هر مرتبه استمرار همیشگی و جاودانی در آنجا ثابت است و مرتبه چیزی بچیزی بالعکس در هر
بهمیشگی جاودانی پایدار است و همیشگی و جاودانی و وجود مطلق وجود مطلق آن
وجود مطلق و از نهایت غایت و نهایت و کمال جمله علوم و تمامت کمالات و غایات

دانا

و تمامی کمال وجود و هستی غایت و تمامی حیات و حیات تمامی و کمال جنبش
و جنبش کمال حیات و حیات کمال تبدیل و بدین رای اثر فنا و فنا [illegible] آثار اراده
و شوق اراده است و شوق اثر دانائی و دانائی اثر ذات دانا و ذات دانا اول و آخر
هستی ها و این ها بی گره شده در فرو نهایان امعان با ستعمال آلتی دادیم و
دلالات آن لیکن احوال از اهل بصیرت نه از تیرگی و پوشیدگی ها دانسته هر
مانند و نه از دوری و مباینت آن از ذات داننده و از آن بر آن مستولی رسید بلکه از
غایت نزدیکی مرائی مستولی است چون کور ناتوانی که با نابینایی دیده و از آن
دیده وحجت بصیرت عدنه نهاده شود مثال دیده وحجت هوای صافی که بوی و درونی
همه جا ام تیره ز دیدنی و دیده هوا از آتشوان دیده نیز بصیرت که از حجت باکسی
آمیخته است و ضعیف باشد و حقایق را با عوارض آمیخته یابد و نتواند که
ذات مجرد را با عوارض از گرد و فروغ تجرد و نور بی عظمت حقیقت ظاهر آید
بر نور بصیرت مرکس ... حقیقی چشم در ... جرد و مواضع تیره و خانه تاریک
بار شود مگر به سبب ضعف و سستی ... با نور حق کمال جمال دانائی و علم
و نظر و رسوم خود و ... قوی ... تمام در نظر حس و وهم و خیال که
بمار نظر از آنچه که اوست ... جسمانی و جسمی ... با ترقی خود کند باید که از جسمانی
به عوارض و عوارض چه از مجرد ... آن که ... کهف ... در

در ذات خود ادراک موجودات مجرده با عوارض لازمه بود که درین

نامه و معلومات [illegible] کات [illegible] جز علم و دانش مردم را هم آنچه غایت و کمال

آنست و هم آنچه فرود او نیست متعرض نشدیم و هر آنچه از گوهر مردم جدا گشته

و گوهر آن را از خود داند و خود را جز او و جز لطایف حقایق نگویم ذکر بعضی از

آنها چنین شرح کلی آگاهی ولکن موجودات عزیز تا بود که گوهر مردم را سخن

اندیشه درین سخنها ازو نطق شرح خود قرار کرده هر چه بگوید از خود گوید تا پیش

از تنش [illegible] باید روش از خواستن حالی و بنا روا [illegible] بدان [illegible] که تا [illegible]

دیدیم که گوهر مردم را هر چه آنکار نیست [illegible] وجود اوست با اوست و

در روست [illegible] منبع و معدن آن خود است و هر آنچه بیرون اوست شبه

و مثال صور نفس اوست و اصل و حقیقت همه با اوست و مثالات بطلان

و تغیر و زوال گیرند و حقایق و اصول آن مثالها با گوهر مردم متصل و متحد از ضمیر وی

مرجع و صدور بجز ازل و ابد که او را بر زوال گوید و [illegible]

بند و بر آنکه [illegible] بیند [illegible] دیگر او را [illegible] و [illegible] و قرار [illegible] و تا [illegible]

بصرت باز [illegible] سخن ها ورد [illegible] نباید که خفته تا بیدار [illegible] و چشم باز

کنند هر چند جز صبح [illegible] و [illegible] در [illegible] و [illegible] شب [illegible] خبر

و بخواب [illegible] کس تو [illegible] راز [illegible] عجب سخن را

بلی

و این زنهار روا نیست که از آنجا که ذات [illegible] مکرر و جز با ماند که وجود [illegible]

در دوران اشخاص و جهت کم تمیز برای [illegible] درستی خردران و آن [illegible] که درخور دان

[illegible] بازگیر و قرون ازخواست [illegible] نشانند [illegible] که در قیمت تو شنوا و بینا نیست

ان الله یأمرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها و اذا حکمتم بین الناس ان

تحکموا بالعدل ان الله نعما یعظکم به ان الله کان سمیعا بصیرا والحمد لمن هو خدا

حمید و هو علی کل شیء شهید والحمد لله رب العالمین تمت الرسالة المبارکة بتوفیق الله تعالی

فی سلخ شوال سنة سبع و ثمانین و الف

بابا فضل



